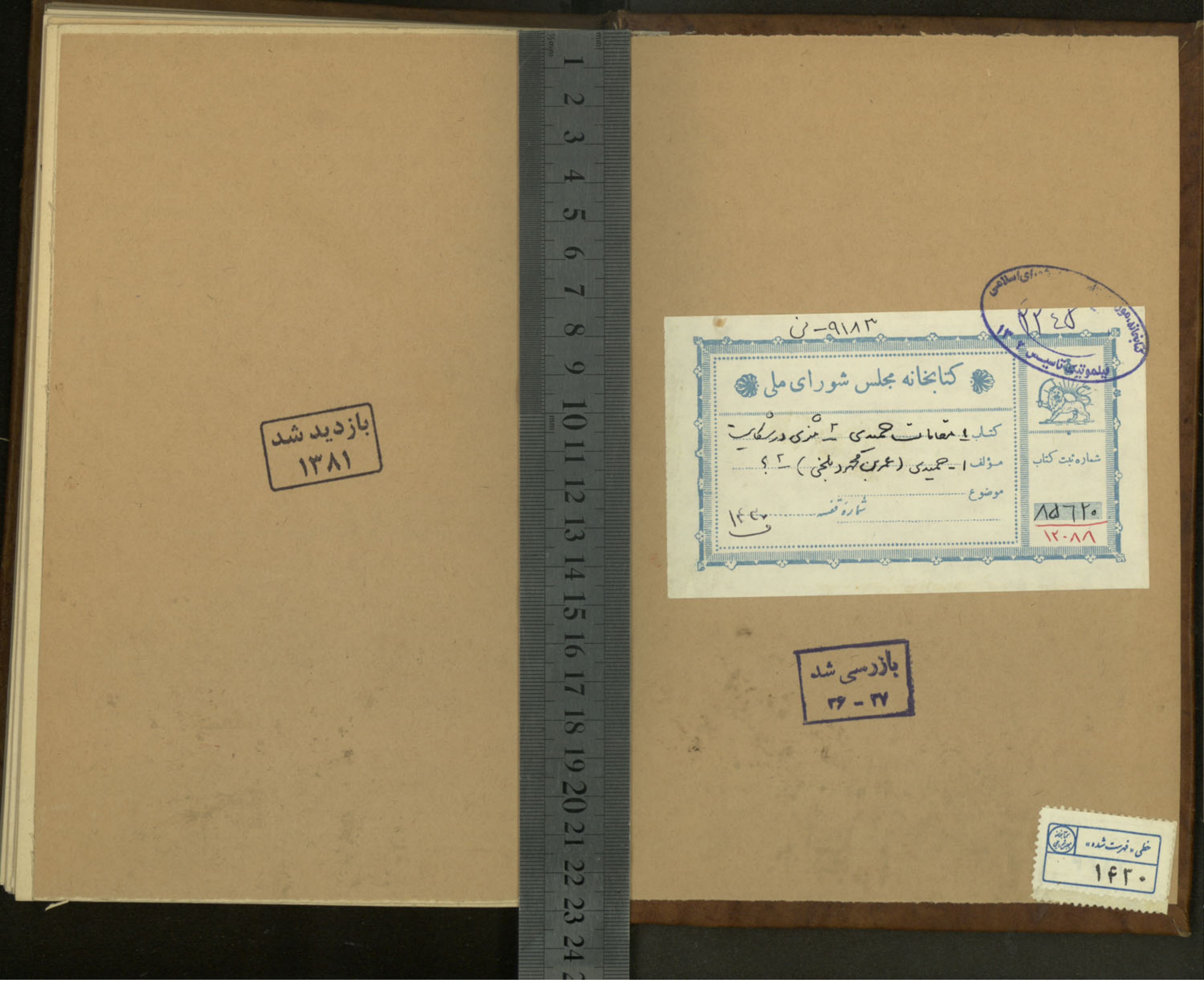
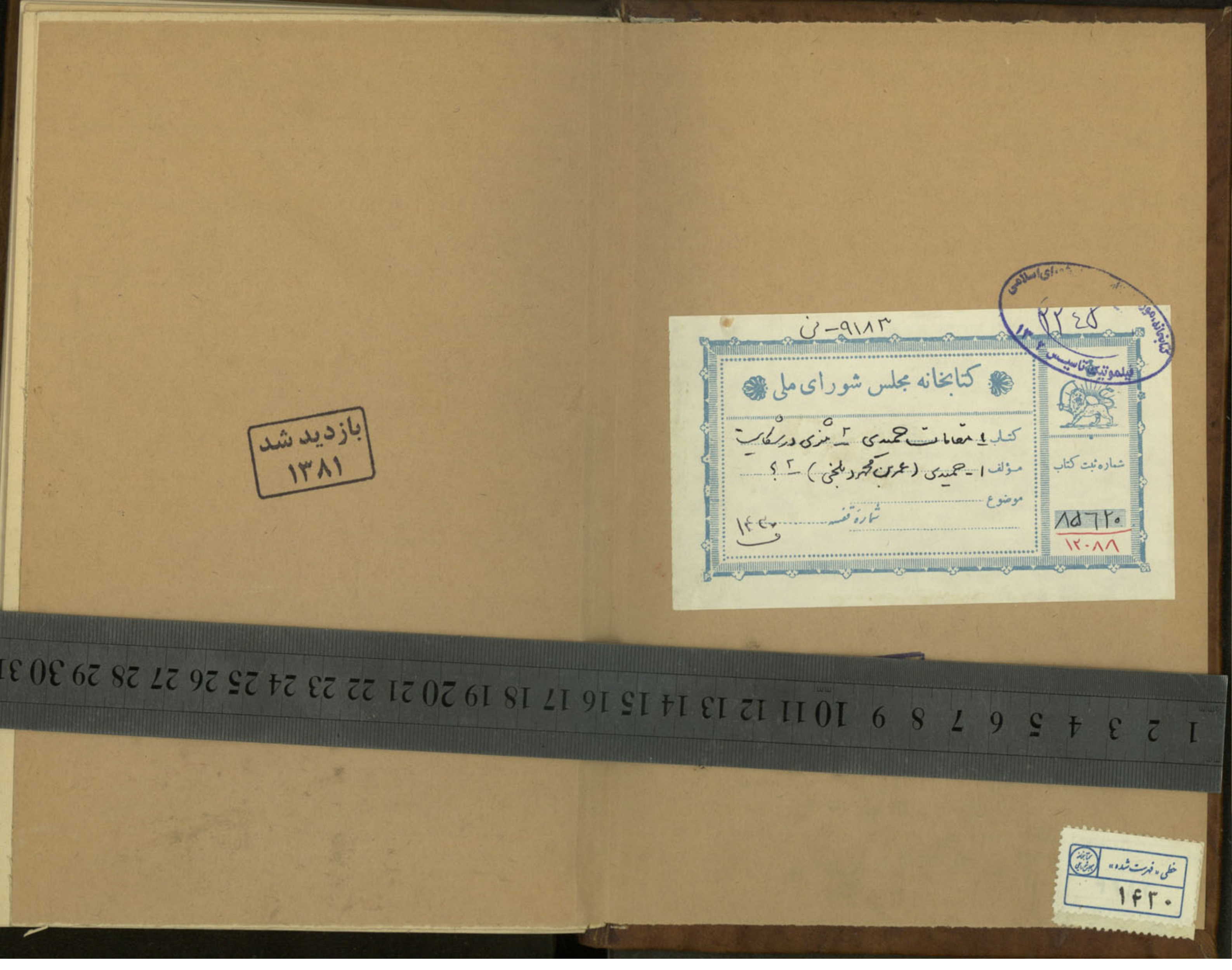
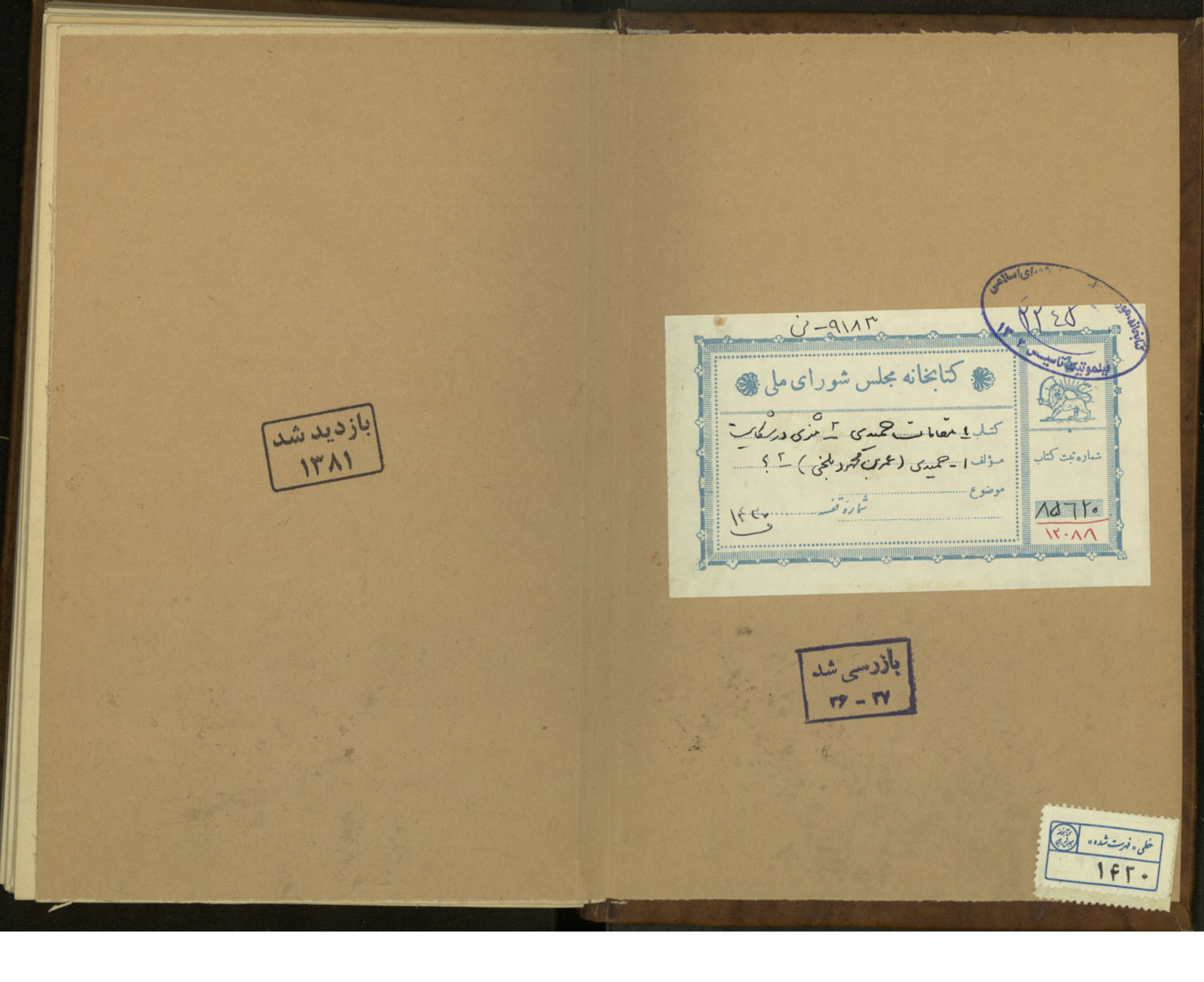


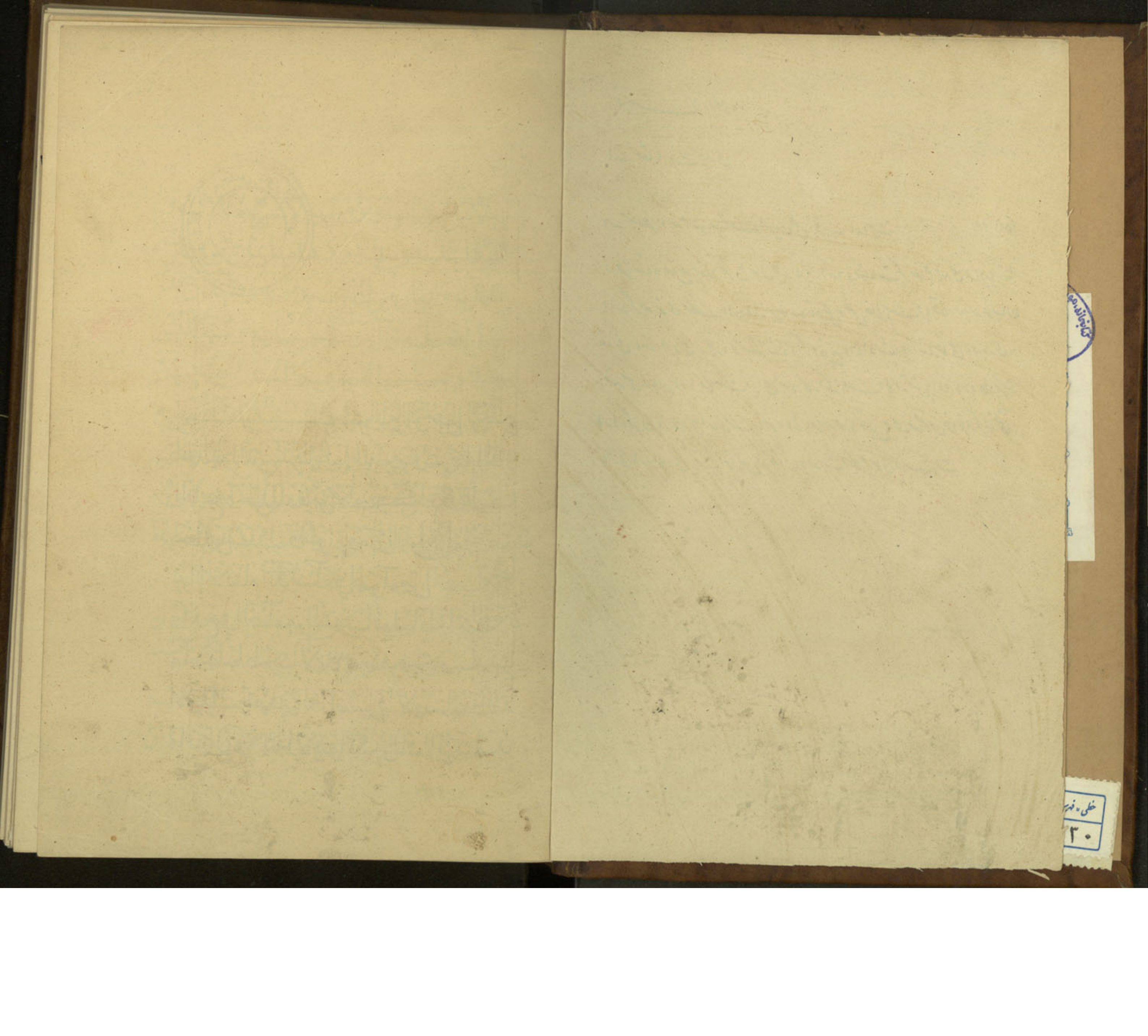

بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۵۶۲۰
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
خطی «فهرست شده»
۱۴۲۰


بازدید شد
۱۳۸۱
۹۱۸۳-ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: مقامات حمیدی نثری در حکایات
مؤلف: حمیدی (عمر بن محمود بلخی)
موضوع
شماره قفسه ۱۴۳۰
شماره ثبت کتاب
۸۵۶۲۰
۱۲۰۸۸
خطی «فهرست شده»
۱۴۳۰


بازدید شد
۱۳۸۱
۹۱۸۳- ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۵۶۲۰
۱۲۰۸۸
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
خطی « فهرست شده »
۱۴۲۰

فهرست ما فی هذا المجلد

در فهرستها و منابع متعدد شرح حال حمید الدین آمده و مقامات که مقام بلندی در ادبیات ما دارد گرچه نثری متکلف دارد و از هر فایده تاریخی و علمی خالی است و با قفا، مقامه نویسان تازی مانند حریری و غیره نوشته شده و اگر وقایع و حوادث روزانه اجتماعی، درباری، یا خصوصی زمان خود را مینگاشت و برای اینروزگار میگذاشت ولو از پیش پا افتاده ترو عادی ترین کارها اکنون بارها برای ما سودمندتر میبود ولی با اینهمه مورد تحسین و تمجید معاصرین خود قرار گرفته حتی شاعری مانند انوری رتبه انرا پس از قرآن و حدیث و کلام نبوی دانسته است





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي شرفنا بالعلم الراسخ وعرفنا بالدين
الناسخ وحملنا دقايق الاحكام وعلمنا
حقايق الحلال والحرام وميزنا من الانعام وخصصنا
بمزايا الانعام الذي انشاء في الهواء من السحاب امواجا
وابدع في السماء من الشهب افواجا وانزل من المعصرات
ماء ثجاجا دارت الافلاك بتدوين وسارت
الاملاك بتقدير له الفضل والافضال والقدرة
والكمال ولا اله الا هو الكبير المتعال نشهد

به لا من ارتياب ونؤمن به لا عن اختلاب و
نتوكل عليه في جيئة وذهاب ايمان من اعترف
بذنوبه وايقان من اعترف بذنوبه ونشهد ان محمدا
صلى الله عليه وآله وسلم خير عباده وسيد البشر
في بلاده صاحب القضيب والسنان الخضيب و
راكب البراق الى المعراج السباق الذي انقذنا من تيه
الحيرة بمصابيح جبينه وفتح لنا المناهج بمفاتيح يمينه
وعلمنا دقايق شرعه ودينه وعلى الذاهبين في
سبيل الله المهاجرين والانصار وسلم تسليما
كثيرا

توحید سپاس خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل و به
پیراست اشباح ما را بسجود وصل و بر ما پوشید حله زندگی و بر ما شید
رقم بندگی کسوه جان بر نهاد ما نهادنی ضنتی و خلعت ایمان در سر ما
افکندنی منتی سواد دل ما را با شمع نور معرفت اشنائی داد و در اطباق

احداق بکمال قدرت روشنائی نهاد و خاتم انبیا و سید اصفیا را
دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا شارع شریعت با نمود و زنگ طبیعت از
دل ما بزدود درود و تحیت بروی و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت
بر احباب وی بمنه و کرمه **وبعد** ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود
و ترتیب این فصول را برهانی باهر و جلوهٔ این عروس را شهوتی بی پایان
و تجرع این کوس را نهمتی در میان و خندهٔ این برق بی بطری و فرحی بود
و خروش این رعد بی تعبی و ترحی **بیت** — مرد باید که باب مقصد خویش
می کشاید بعقل و می بندد — رفتن بی مراد نستاید
گفتن باگزاف نپسندد — ابر باشد که یاوه می گرید
برق باشد که خیره میخندد — سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید تا
برحاشیه اوراق برکار آید و ارواح متفکر بدو بیاساید و اشباح متحیر بدو بیاراید **بیت**
درسخن عندلیب باید بود — درفصاحت خطیب باید بود
بسخنهای دل ربای غریب — درزمانه غریب باید بود
بخصالی که از هنر باشد — عالمی را نصیب باید بود

وتهیج

وتهییج تموج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود بوقتی که جرم آفتاب روز
افزون از چرم بزغاله گردون میتافت و صورت ماه بر چرخ گردان از
گوشه قبضه کمان نظاره میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین
میبارید و کاه چمن در عشق وصال سمن سر خویش می خارید و وزش نسیم در
باغ سپید کلیم اثری نداشت و عندلیب خوش گوی از گل خوشبوی
خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرد در جوشن مزرد بود و بساط نبات
همین ممهد بود در چنین وقتی اتفاق افتاد که ایمنهٔ طبع بیکار از تطاول روز
کار زنگار داشت و چرخ منقلب و دهر متغلب سر جنگ و پیکار شب آبستن
هنوز بر فراش حبل بود و نفس با حوادث در مصاف حمل نفس را در بی مرادی
دمی بلب میرسید و در مطالعه کیت و کیت روزی بشب می کشید و از
کتب نفیس انیس وحشت و جلیس وحدت ساخته می شد و با فلک شطرنج محابا
و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بحسن اتفاق در نشر وطی اوراق مقامات
بدیع همدانی و ابو القسم حریری رسیدم و آن دو درج غرر و درر بدیدم
با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که از انفاس او چندین نفایس

یادگار ماند و چندین عرایس در کنار روزگار آید شعر

فقلت سقا الله ارواحهم ... کانّی الی شخصهم ناظر
فما مات من حیّ واصل ... وما غاب من ذکره حاضر

و در اثنای این اقتنا و اجتنا بفرمود انکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمت من قرض و دین که این هردو مقامه سابق و لاحق که بعبارت تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هردو مزید نیست اما عوام عجم را مفید نیست اگر مشک و عود با این بخور معنبر شدی دماغ عقل ازین مثلث معطر شدی و اگر این کاس مثنی سه گانی گشتی که اگرچه هریک در فصاحت کافیست و در ملاحت جانی اما هردو را ترتیب و ترکیب از حروف تازی است و ابا و حلوا در ظروف حجازیست اهل عجم ازان نکات غریب بی نصیب اند و فارسیان ازان لغات عجیب بی نصاب و فسانه بلخیان بلغت کرخیان خوش نیاید و سمر رازیان بعبارت تازیان دلکش ننماید بیت

بایار نو از غم کهن باید گفت ... لابد بزبان او سخن باید گفت

لاتفعل

لاتفعل و افعل نکند چندان سود ... چون با عجمی کن و مکن باید گفت

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش باید نهاد و این قفل عقل را بدین مفتاح بباید گشاد و معول ازین تلفیق روحانی بر توفیق یزدانیست و عدت و آلت در ترتیب و تمشیت این مقالت بر مدد آسمانی امید دارم که سورت تیسیر ناسخ صورت تقصیر آید و حکم تقدیر بر وفق اندیشه و تدبیر زاید بیت

بحل و عقد سخن در بکد خدائی عقل ... هر آنچه کلک تکلف بدو رسد بکنم
بعون ایزد و تایید بخت و مایه فضل ... هر آنچه دست تصرف بدو رسد بکنم

که دنیا آشیانه غیب گویانست و خانه عیب جویان عیب نابوده بجویند و غیب ناشنوده بگویند همه عالم ناقد اخفش و صراف اعمش اند که آنچه در شهر خود گم کرده اند در روزن دیگران میجویند و جو خود نایافته ارزن دیگران میطلبند بیت

بشب تاریک چین باریک در دیده یاران دیده و بروز روشن کوه معایب خود نادیده

در شب چه روی ره باریک تراز موی ... چون روز همی بر در خود راه نه بینی
چون در خود چشم تو بر کوه نه یفتد ... در چشم کسان چو اگر کاه نه بینی

ونیز شرط او فق ورکن اوثق انستکه در میدان این تسوید اسب خود
تازم وبرب ساط این تمهید نرد خود بازم ودر جملهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود
سازم الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بروجه افادت ودر جملهٔ این
ابیات که رفیق این ره باشد بعد دکم از ده باشد که عروس را به پیرایهٔ همسایه
یکشب مش نتوان اراست واز ارایش دوروزه یا هر روزه از سوال او
جواب دریوزه نتوان ساخت بیت
با مایهٔ خود بساز چون پرهنران
سرمایه بعاریت مخواه از دگران
ودراین اصل فصل تازی با پارسی
بیامیختم وغرر عربی با درر دری از گوشوار سخن در اویختم تا خوانند گان بدانند که در الت قصوری
نیست ودرحالت فتوری نه وبالله العونُ والتوفیق فی هذا الجمع والتفریق انه حسبنا ونعم الرفیق

المقامة الاولی فی الملمعة

حکایت کرد مرا دوستی که درحضر جلیس همدم بود ودر سفر انیس همنم که وقتی از اوقات
بحکم محرکات نوایب ومعقبات مصایب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم واز
اولو الالباب اثار اخبار اغتراب استماع کردم وعیش عهد جوانی طراوتی داشت
وطیش مهد کودکی حلاوتی وعذار جوانی از بیم پیری در پردهٔ قیری بود وعارض

انجوانی

از عوارض انقلاب در حجاب مشک ناب درچنین حالتی بوسیلت چنین التی
ناگاه افتراقی بیفتاد واز عزم جزم چنین اتفاقی بزاد شعر
فَقُلْنَا اغْدُرُوا وَاسْرُوا وَإِنْ شِئْتُمْ فَلَا
فَإِنِّي أَرَى عَمَّ النَّجْمِ وَاللَّيْلِ وَالْفَلَا
کسای سفر بر وطای حضر ایثار کردم وشاخ وصلی برکاخ اصلی اختیار کردم وبی استعداد
زاد وراحله وبی استمداد رفقه وقافله بقدمی که عشق سایق آن بود واندیشه که
حرکت لایق او بود نشیب وفراز عراق وحجاز بسر بردم ومنازل شاق او
بپای اشتیاق بسپردم بیت
با ماه هم منازل وبا باد هم لگام
با ابر هم مشارب وبا رعد هم زمام
که رای سوی خلخ وکه روی سوی مصر
که خوابگه به یثرب وکه آبخور بشام
که چون سکندر در ساحت ظلمات
وکه چون خضر جویای آب حیات وقتی بسجای یثرب وگاهی به بیدای مغرب بیت
هر روز بیک گوشه وهر دم بدگر جای
هر پی بدگر منزل وهر شب بدگر رای
تا مگر حلق صیدی در حبایل شست آید وگوشهٔ دامن کریمی بدست آید خود این منیه چون خط معما
مشکل بود واین بغیه چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت وچون سیمرغ مکان شعر
فَقُلْتُ لِقَلْبِي وَالْخُطُوبُ فُنُونُ
تَسَلَّ فَهَذَا الأَدُّ لَاجٌ جُنُونُ

وَخَلِّ المَطَايَا لا تُزَايِلْ سُرُوجَهَا　　فَإِنَّ نِهَايَاتِ الحَرَاكِ سُكُونُ

تا بعد ازان که شربتهای شداید چشیدم و ضربتهای مکاید کشیدم خاک
و خائف بشهر طایف رسیدم و هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی
بدان مجامع آوردم که از اداب غربت یکی انست که در هر تربت که
قدم نهی اغاز از مساجد و معابد باید کردن تا برکات ان تقرب در حرکات
آن تغرب بیاید و چون از دایره بسیط بنقطه وسیط رسیدم و از کرانه
بمیانه امدم و در مقصوره معموره زحمتی انبوه دیدم پرسیدم که این
اجتماع از بهر چیست و آن استماع بسخن کیست گفتند غریبی است مجاز از
بلاد حجاز چون آدم عالم اسما است و چون عالم حامل اشیا بزبانی فصیح
و بیانی ملیح سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن و مکن میگوید گاه بزبان
اهل حله ثنا میخواند و گاه بزبان اهل کله نوا میزند نادره دهر و اعجوبه
شهر است ان اجتماع بسبب وی است و این التفات بفضل و ادب وی
قدم بتعجیل برداشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم سوخته و اتشی برافروخته
چشمها گریان و دلها بریان و فیض وعظ بدینجا رسیده و مد سخن بدینجا

کشیده

کشیده که ای زمرهٔ غربا و رفقهٔ ادبا و ای طالبان این غربت و ای
ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم که شنودنی است و حالتی نمایم
که بودنیست و دلیل باشم براهی که پیمودنی است فاستمعوا یا رفقة المسلمین
فانی لکم ناصح امین پس روی بحجازیان کرد و گفت بالعربیة
يَا فِتْيَانَ العَرَبِ وَالعَجَمِ وَخِلَّانَ الأَدَبِ وَأَبْنَاءَ السَّيْفِ
وَالقَلَمِ وَيَا أَهْلَ العِلَلِ وَالعَلَمِ فَوَاللّٰهِ حَلَّاكُمْ
بِالحِلْمِ الرَّاجِحِ وَقَوَّاكُمْ بِالعِلْمِ النَّاجِحِ إِنَّ الدَّهْرَ قَدْ فَسَدَ
وَإِنَّ السُّوقَ قَدْ كَسَدَ وَالكِرَامُ قَدْ خَلَتْ عِرَاصُهَا
وَزُمَّتْ بِالبَيْنِ قِلَاصُهَا وَانْقَطَعَتْ جَوَائِزُهَا
وَاسْتَعْجَلَتْ جَنَائِزُهَا دِيَارُهُمْ خَالِيَةٌ وَعِظَامُهُمْ
بَالِيَةٌ وَرُسُومُهُمْ قَدْ عَفَتْ وَجُسُومُهُمْ قَدِ انْتَفَتْ
مَا بَقِيَ مِنْهُمْ مُطْعِمٌ وَلَا طَاعِمٌ وَلَا آتٍ وَلَا طَامِعٌ وَلَا
مُجِيبٌ وَلَا دَاعٍ وَلَا مُوفٍ وَلَا رَاعٍ شعر
فَأَيْنَ الكِرَامُ الصِّيدُ آلُ هَاشِمٍ　　فَلَا هَاشِمٌ بَاقٍ وَلَا آلُهُمْ بَقُوا

من

فبددهم ایدی البلی فتبددوا   وفرقهم ریب المنون فتفرقوا

فلا رعتکم یا معشر الکرام ولا هنتم فلقد کنا والله کما
کنتم ناعم البال ساحب الاذیال لنا فی النادی ثغاء و
فی الوادی وغاء وفی المهالک اقتحام وفی المعارک
اقدام وفی المکارم جنان دایب وعن المحارم اجفان
غائب حتی سطا الدهر وغلب وسلب منا ما سلب
وانعکس الحال وانقلب فارحموا صائما بین ایدیکم
قائما ومناجیا ورائی اکباد جائعة وخلفی بنیات
ضائعة فرحم الله امرا بسط کف النوال وزین صف
الرجال وحل عن عقد هذا العقال حتی اجله فی
المکافات علی ملی غنی وادله فی المجازات علی غصن
طری فلا تقطعوا عن اعتیاض الاحسان املا فان الله
لا یضیع اجر من احسن عملا

پس روی از طوایف اهل طایف بگردانید و گفت بالفارسیه

ای اهل بلاد عجم و قادحان زناد کرم و ارباب فتوت و مروت و مستظهران
ابوت و بنوت بدان خدائی که آفتاب منور برین سقف مدور بگردانید
و از بساط اغبر نبات اخضر برویانید که دنیا سرای گذشتنی است و حطام
او سرمایه گذاشتنی جست و جوی او بگفت و گوی او گرانکند و رنگ و بوی
او بتگ و پوی او نیرزد حلال او را بار شمار در پی است و حرام او را نار
و شرار در رگ و پی کاس او بی وحشت خمار نباشد و کاسه او بی زحمت بکس
گر است نفسی عصامی و همتی نظامی و سمتی حاتمی و نخوتی فاطمی و کفی فیاض
و کرمی فضفاض که دام مروت بتوزد و شمع فتوت بفروزد و ابنای عهد
و اطفال مهد را چون سحاب ربیعی کرم طبیعی بیاموزد و پیش از آن که خلق زحمت
کند برین غریب رحمت کند پس با این دو جمع مفرد تدبیر عمره کرد و روی
بهر دو زمره کرد و گفت ای ارباب بضاعت و اصحاب صناعت و رفقه
بلاغت و براعت و طایفه سنت و جماعت سپاس خداوند را که اگر صورت
اختلاف اشباح است بمعنی ائتلاف ارواح است و اگر بظاهر تباین ملابست دا
باطن اتحاد اعتقاد است و من جمع کنم میان شما جمع کردن ظروف بر طعام را

وبهم آوردن حروف هر کلام را وبی سفارت کاغذ وکلک جمله را در کشم بیک
سلک وبیکقطعه از نظم کاللحم مع العظم برهمتان بندم و در همتان بپویدم چنانکه
مرغزی با غزی ورازی با حجازی این میزان همسنگ آید وبراین معیار همرنگ شعر

قد قامت القیامة یا ایها النیام — هبوا عن المنام وکفوا عن الحرام
ای زمرهٔ معارف وای فقه کرام — تا کی هوای باده وتا کی حدیث جام
فالرمح حین تختلس القرن فی اهتزان — واللیث حین یفترس الصید فی تمام
منکر بدانکه هست تورا مالها بدست — منکر بدانکه هست تورا کارها بکام
فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی — والبدر حین تم قد اغتم بالغمام
عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بنه — کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام
فالشیب قد تبلج والصبح قد بدا — یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام

پس ترتیب نظم بگذاشت ودست بدعا برداشت از آن قوم قوت الیوم بیافت و
چون باد بشتافت بسیاری اثر وی بدویدم و در گرد او نرسیدم وبقیت عمر در جستجوی او بودم
وبعاقبت اثری ندیدم وخبری نشنیدم ومعلوم من نشد که پای فرار غربت کجا گشاد وبار کربت کجا نهاد بیت

تا گردش زمانه وارون بوی چه کرد — گیتی چه باخت با وی گردون بوی چه کرد

تا چرخ

تا چرخ نامهذب مفتون از و چه خواست — تا بخت نا ممیز مجنون بوی چه کرد

المقامة الثانیة فی الشیب والشباب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود وصاحب سلوت که وقتی از اوقات
بحوادث ضروری از مسکن مالوف دوری جستم واز کاخ اصلی بر شاخ
وصلی نشستم زاد وسلب بر ناقهٔ طلب نهادم وحی علی الوداع در حلقهٔ اجتماع زدم
وعلایق وعوایق اقامت از خود دور کردم ودل از راحت واستراحت نفور کردم شعر

فقلت لصاحبی حث المطایا — فان الصبح مبتسم الثنایا
ولا تنظر اذا غلست صبحا — بما تلد النوی بعد العشایا
ووسّد بالذراع اذا تعشّا — وودّع ذا الوساد والحشایا
فاما اقبلت فرص الامانی — واما ادبرت غصص المنایا

وچون در طالع وقت نگاه کردم روی عزیمت براه آوردم و
با یاران یکدل رای زدم واسباب اقامت را پشت پای زدم بیت

با دل گفتم چو از حضر شادی نه — وز بند زمانه یکدم آزادی نه
در تجربهای سفر استادی را — شاگردی کن کنون که استادی نه

بیت

دلا چو در حضرت نیست عیش خرم و خوش — عنان عهد بگیر و زمام مهد بکش

چو نفس را مددی نیست ساز گوش مراد — چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش

چه خیز زانکه درین سته نقد عرضه کنی — چو هست دیده نقاد مبتلای غمش

چو روزگار در احداث ششدری گردد است — چه سود زانکه بود زخم کعبتین دو شش

چو خاک و آب زمینی نباشدت دمساز — چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش

پس بوفق این احوال از نوازل این اهوال بگریختم و راحله طلب از ادهم
شب در آویختم و بساط هامون بنوشتم و از آب جیحون بگذشتم و با
دلی پر ذر روی بخجند نهادم و این ندا در یاران در دادم شعر

إِذَا خَذَلَتْكَ آمَالُ بَطِيَّةٍ — فَأَدْرِكْهَا بِأَخْفَافِ الْمَطِيَّةِ

فَإِنْ جَشَّتْ بِكَ الْأَحْدَاثُ آهْجُرْ — فَإِنَّ فِرَاقَهَا أَهْنَى الْعَطِيَّةِ

وچون بدان آب مبارک رسیدم و ان خاک متبرک بدیدم اخوان
سببی بدست آوردم و اقربای ادبی کسب کردم وچون دران
دیار روزی چند بماندم در خلوت این ابیات بر خود خواندم شعر

إِنْ لَمْ يَكُنْ خِطَّةُ الْأَتْرَاكِ أَوْطَانِي — وَلَيْسَ سُكَّانُ وَادِيهَا بِسُكَّانِ

آثَرْتُهَا وَبَنِيهَا عَنْكُمْ بَدَلًا — دَارًا بِدَارٍ وَإِخْوَانًا بِإِخْوَانِ

تَلْقَى بِكُلِّ بِلَادٍ إِنْ حَلَلْتَ بِهَا — أَهْلًا بِأَهْلٍ وَجِيرَانًا بِجِيرَانِ

بیت

مباش ممتحن زاد و بود خود زخسی — اسیر خانه عطلت مشو ز کم هوسی

که در سرای غریبی و در زمین کسان — پدید گردد بر مرد ناکسی و کسی

که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم — بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

وچون قلب را سکینه و قالب را طمانینه پدید آمد روزی از غایت اشواق
دران اسواق می گشتم و صحیفه از ان اوراق بقدم احداق می نوشتم
تا رسیدم بجماعتی بسیار و خلقی بیشمار دیدم پیری و جوانی بر طرف دکانی
ایستاده و از راه جدل در هم افتاده و پیر با جوان در مجارات گرم شده
وجوان با پیر در مبارات بی آزرم شده و هر دو در مناقشه و محاربه و منافسه
ومناوبه سخن می گفتند و بالماس انفاس در دری می سفتند پیر گفت ای
جوان پیران را حرمت دار تا ثمرات جوانی بیابی و با بزرگتران بساز

تا دولت زندگانی بیابی با امیران پیشی مجوی که پایمال گردی و با بزرگتران
پیشی مگوی که بدحال گردی هرکه بر اسیران نبخشاید با پیری نرسد
و هرکه پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد **بیت**

زجان و دیده ذل خاکپای پیران باش — اگر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی
بران یکی که بود زیردست نیکوزی — اگرت باید تا بر سرا امیر شوی
مناز طنز بران کو اسیر پیری شد — اگرت مهل بود هم چنو اسیر شوی
شراب وصلت پیری اثر کند در تو — و گرچه بر شرف گنبد اثیر شوی

پس جوان سر بر آورد و گفت ای پیر شحاذ دوای قلاب استادای همه زبان
لختی گوش باش و چون همه گفتی ساعتی خاموش باش ایش هذه القصا وید و ما
هذه المقادیر بدانکه نه پیری مجرد علت توقیر است و نه جوانی مفرد ذلت تحقیر
صورت پیری موجب تقدیم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه پیری را به اعتذار است
و جوانی ذوابه عذار بیاض پیری نشان روز زوالست و سواد جوانی عیان
شب وصال صباح پیری معاد زندگانی است و رواج جوانی میعاد شادمانی
پیری پیرایه است که روی در کسا دارد و جوانی سرمایه است که قدم در زیاد

دارد

دارد کافور پیری عطر مجرمان سلوتست و مشک جوانی عطر محرمان خلوتست ابلیس
در اوان جوانی مقبول خدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت گشت آدم تا
در مهد بدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود شد اگر پیری علت احترام
بودی موسی چهار روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی و اگر
بزرگتری سبب نجات و درجات بودی عیسی دو روزه بر تخت نبوت یحیی و زکریا ننشستی
و آتیناه الحکم صبیا ای پیر از پیری شکوفه سپید موی را سنگی نیست و از جوانی گل
سرخ روی را ننگی نه شنیده که از کاه پیر گشت حنطه و شعیر نیاید و ندانسته که
خر پیر جز علف خویش نیارد اگرچه روز پیری غایت زندگانی است
اما هزار روز پیری در بند یکشب جوانی است **بیت**

روز پیری اگرچه پر نور است — چون شب مظلم جوانی نیست
جز در ایوان خوابگاه شباب — راحت عیش و زندگانی نیست
در بهای دو دم ز عهد شباب — در بحری و لعل کانی نیست

و اگر بزرگتر را بر خورد ترجیح بودی و قاعده این سخن صحیح بودی نوح از محمد فاضلتر
بودی و لقمن حکیم از آدم گزیده تر آمدی و معلوم است که این باب مسدود است و این اصل

مرد و دو زیوری که تفضیل را شاید علم و فرهنگست و حلیه که لا فراید در مردم خرد و بکت ملت

مرد باید بقدر علم بلند | مرد باید بعز عقل رفیع
نبود جز بعقل مرد شریف | نشود جز بجهل مرد وضیع
چون تحلّی بعلم دارد مرد | خواه کو پیر باش و خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و دور مناظره از فرزند بیجز
گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی الشباب دار ابی والصبی صبی
چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشته گوهر فردشان
مهره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم حقیقت گوییم و در کوی طریقت پوییم
و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف رویم الکبر الکبر
جمال پیری داعیه ترجیح و تفضیلست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز
با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست
نیاید که جوانی جاذبه شهوانی است و داعیه شیطانی و شباب شعبه از دیوانگی است
قطعه از بیکانگی صباح پیری مشعله دار دینست و هادی عالم ثبات و یقینست شعر

اذا غلب المشیب علی الشباب | هدینا الی خفیات الصواب

فاهلا

فاهلا بالمشیب فان فیه | مزاولة الخلاعة والتصابی | مزایلة
وما ساد الفتی الا اذا ما | تخلصة البیاض عن الخضاب | تخلصة

و نزدیک زمره علما و فرقه فضلا درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام
و صبح را بر شام ترجیح است پس از ان روی بمن کرد و من برگوشه از ان
هنگامه و بر طرفی از ان مقامه متفکر ان مقالت و متحیر ان حالت بودم گفت
ای جوان متعزز متفرز و ای ناقد ممیز مبرز چه گوئی میان شب غاسق و صبح صادق
فرقی هست عقل داند که عذار سپید ما هر ابر گیسوی شب سیاه چه نسبت است
و میان سهی و آفتاب و شیب و شاب چه سویت تفاوت میان هند
و روم باهر است و تباین میان ترک و زنگ ظاهر اگرچه کافور با خاکستر
امیزشی دارد و در وی آویزشی اما عقلا برخ هریک دانند و نرخ هریک
شناسند ز ان دیناری و خرواری و ازین دانگ سنگی و دیناری و همه
دی پرستان نوروز طلبند و همه شب روان روز طلب هرکه دست
در دامن رواحی زد با امید نسیم صباحی بود و بجبین مبارک سپیده دم ارتیاحی
تو ندانسته که این شباب بضاعتی مزجاتست و شیب سرمایه و پیرایه نجات

پس کفت ای جوان بشنو و یاد کیر و این قطعه را مؤدب استاد کیر **شعر**

اِسْمَعْ نِدَاً فَنِدائِي مَلیحٌ — وَمَنْطِقي جَزْلٌ وَلَفْظِي فَصیحٌ

وَاسْمَعِ الشَّیْبَ اِذَا مَا دَعَا — بِلَفْظَةٍ فِیهَا نِدَاءٌ صَریحٌ

اَنْذَرَكَ الشَّیْبُ فَخُذْ نُصْحَهُ — فَاِنَّمَا الشَّیْبُ نَذیرٌ نَصیحٌ

وَعِلَّةُ الشَّیْبِ اِذَا مَا اعْتَرَتْ — اَعْیَتْ وَلَوْ كَانَ الْمُداوِي الْمَسیحُ

لَا تَحْسِبِ الشَّیْبَ صَمُوتَ اللَّهِي — بَعْدَ الَّذِي فِي عَارِضَیْكُمْ یَصیحُ

وَدَاوِ بِالْعُذْرِ قُبَیْلَ الرَّدَی — فَآخِرُ الْاَدْوَاءِ سَیْفٌ صَریحٌ

پس چون لعل را باتش جدال بجوشانیدند و ان قوم را با بتدا و انتها بید استقصا بدوشیدند و خواستنی بخواستند و خود را چون طلا وسیم و بز و جامه بیاراستند بساط هنکامه در نوشتند و پیر و جوان هردو بر کشتند و چون از مضمون حال بپرسیدم و از مکنون مقال بر رسیدم کفتند ان هردو اکرچه بوقت مخاصمت تیغ و سپرند بکاه مسالمت پدر و پسرند فقلت والله ما هما الا شمس الضحی و بدر الظلم و من اشبه اباه فما ظلم و بعد از ان اقدام ایشان بسیار بشتافتم و بجز کرد در نیافتم **بیت**

معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد — در حق هردو ان فلک اندر نهان چه کرد

با آن جوان و پیر در اثنای کر و فر — کردون سفله طبع خرف تا کمان چه کرد

المقامة الثالثة فی الغزو

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در مشایعت او که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود و درخت کودرانسح و باسق و باغ جوانی از ریاحین عیش و طرب تازه بود و راحات روح بحد و اندازه خواستم که بر اجهات بلاد کذری کنم و جهت یازرا اختیار سفری کنم با یاران یکتا و اخوان صفا مشورت کردم هریک مرا سفری تعیین کردند و عزیمتی را تحسین یکی کفت سفر تجارت سفری مبارک و میمونست و حرکتی محمود و موزون احوال دنیاوی بدو مرتب شود و مرد در وی مجرب و مهذب کردد و صید منال از وی در شست آید و مال حلال از وی بدست شود دیکری کفت سفر حج باید کرد و اندیشه مهم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکان است و پایه از پایهای ایمانست و ادای فرضی است مبرم و قضاء فرضی است محکم دیکری کفت این کارها دو عبادت است و سفر جوانان سفر جهاد است خاصه اکنون که صبح اسلام تمام شد است و نفیر غزو عام شده و ثغر روم را خرقی افتاد است و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال

بدانطرف می یازند وشبّان ابطال بدان شهادت می تازند وزنان آن نواحی
بدوک وسوزن کارزار میکنند اگر خطر کنی بدانطرف باید رفت واگر سفر کنی کسب
آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی بکوی او باید کرد

ور آب خوری زجوی او باید خورد بدانکه سفر تجارت کار بخیلانست و
اختیار حج پیشه علیلان کشتن در مصاف دیگر است وکشتن در طواف دیگر
ومنزر احرام کشادن دیگر ومغفر اقدام نهادن دیگر از زیارت مشعر
حرام ورکن ومقام تا وقوف بمقتل الاجسام ومسقط اللهام تفاوت تمامست
نه هرکه پای کام زن دارد دست حسام زن دارد ونه هرکه در مسالک
کام تواند زد در مهالک اقدام تواند نمود **بیت**

نه هرکه کام تواند زدن بی بیدا در — سنان وتیغ تواند زدن بهیجا بر
بسوی معرکه غزو مردوار بتاز — که زن چو مرد باستد بصحن بطحا در

چون این شرح وتفصیل شنیدم واین ترجیح وتفضیل دیدم عزم غزو درست
کردم واز هراة قصد بست کردم یمانی بر میان وعقیلی زیر ران داودی
در بر وعادی بر سر کمندی تابدار بر پهلو وپرندی آبدار در بازو وسپری

بکی

کیلی در پشت ونیزه عربی درشت با آفتاب همسان وبا باد همعنان بدین
نمط ونسق من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان باجماعتی غازیان می آمدم
وقوارع قران مجید میخواندم تا باد شد مسا وصباح واختلاف غدو ورواح
بثغر دیار هند رسیدم وحمحمه مراکب ودمدمه مواکب غازیان شنیدم مجاهدان
راه حق خدای را شکر کردند وآواز الله اکبر برآوردند دل شربت تیغ آبدار و
ضربت رمح جان گزار نهادند ودست اخوت ایمان در گردن وداع جان کردند **شعر**

يُعانِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضاً وَداعاً — وَداعَ مُفارِقٍ عَدَّ اجْتِماعا
فَما مِنْ واصِلٍ اِلّا وَيَوْماً — سَيَتْبَعُهُ يَدُ الدُّنْيا خِداعا

که دیگر روز جهاد اکبر والتقاء لشکر خواست بود وسن رکبة اللیل ولحظه درآن
شب دراز دیر باز نغنودند تا آن زمان که الحان اذان از زبان باذان
وخروش خروس بگوش پیوست وندای حی علی الفلاح باغنای هلموا الی الرواح جمع
شد وزاغ حدود ورواح در سلسله کافور رباح صباح آویخت وشیطان شب از سلطان روز بگریخت **شعر**

فَلاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنايا — وَعادَ اللَّيْلُ مَقْصُوصَ الْجَناحِ
وَطارَ غُرابُ اَوْكارِ الدَّياجي — اِذا ما جَلَّ بازي الصَّباحِ

برخواستم و نماز را بپا داشتم و با جمع قوافل فرایض و نوافل بگذاردیم و روی
بتربیه کار و تعبیه کارزار آوردیم یکی سنان ردینی میزد و دو دیگر عنان
عقیلی می بسود و چون تنگ بر تازیان تنگ کردیم و رای و عزم جنگ
کردیم و سلسلهٔ صفها بهم پیوسته شد و رکاب مبارزان درهم بسته شد
و صرصر حدثان تندر سم آمد و اسنان سنان در تبسم و لب اجل بر چهرهٔ امل
بخندید و خون در رگها بجوشش و سر بر تنها بخروش باز اجل پر برگشاد و مرغ
امل سر بر نهاد و تیغ با سرها در اسرار آمده و زبان سنان با جان در روان
در گفتار و پیکار آمده **بیت**

پیک قضا بداده به تنها پیام مرگ	شد استوار در هدف جان سهام مرگ
ساقی مرد افکن احداث روزگار	اندر فکنده باده باقی بجام مرگ

پس چون خطوط صفها متوازی شد
و اطراف معرکه متساوی گشت و رجال قتال برجای خود بایستادند و
دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی بنهادند جوانی دیدم بلند قد
ملیح خد لطیف لهجت ظریف بهجت قائم در میان دو صف نیزهٔ خطی بکف ندا میکرد
العربیه یا شبان العجم والعرب و یا فتیان الحسب والنسب و
معشر المجاهدین الشاهدین الزاهدین ان المصرع المهیب
مقامکم والموت الزؤام امامکم والطعن الشدید طعامکم
والضرب الفجیع ادامکم اعلموا انی امینکم و نصیحکم
و فی الداء العضال مسیحکم لا تشاجروا فینجذل طریحکم
و لا تهربوا فیقتل جریحکم و لا تنازعوا
فتفشلوا و تذهب ریحکم کم من دماء فی هذا السبیل
قد اریقت و کم من نفس الی مصرعها سیقت فاقتدوا
بالشهداء الغابرین و اعلموا انما الدنیا طریق العابرین
واصبروا ان الله مع الصابرین
پس سیاقت سخن بگردانید و سلسلهٔ نظم بجنبانید و لحم ملیح در عظم پیوست
و نثر فصیح در نظم بست و درر منظوم برفشاند و این قطعه برخواند **شعر**

یا رهفة السیف اللمام الخضیب	و زمرة الرمح الاصم المصیب
قوموا الحق الدین مستقبلا	و حققوا قول لطریب غریب
فتثبتوا و احتملوا واصبروا	علی قراع المذربات القضیب

لا تنزعن الحرب قلبا لكم ... وانما الحرب مجال القليب
ولا تقبوا فحا قريب الجني ... فان فرعون الله نعم الرقيب
وبادروا بالملتقى نالكم ... نصر من الله وفتح قريب

پس مخاطبهٔ کرخیان بمعاتبهٔ بلخیان بدل کرد وخطیب وار ثنائی بگفت و
عندلیب وار نوائی بزد وچون ادبا طبع بساحت ونقطه را بنکونه بپرداخت بیت

روز جنگ است وجنگ باید کرد ... کوشش نام وننگ باید کرد
تا شود عرصهٔ مراد فراخ ... تنگ بر اسب تنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست ... وقت کوشش درنگ باید کرد
شکم گاو وپشت ماهی را ... زالک شمشیر رنگ باید کرد
دست پیکار روز کوشش کار ... در دهان نهنگ باید کرد
هر دم از خون ادیم خاکی را ... چون ادیم پلنگ باید کرد
ادهم واشهب مراکب را ... نعل بر بند وتنگ باید کرد

چون این قطعه یاران را بشنوانید عنان مرکب بگردانید وگفت والله انی
فی الاخوة مطابقکم والی هذا الخیر سابقکم وفرق اسلامی عجمی وشامی

هر که بودند تن را بدادو رضا دادند وروی بزمرهٔ اعدا نهادند وتقدیر
دامن کیر یکی را بذبح ویکی را در مسرح منحوا بانید وشدة کارزار بغایت
کشید وحدت پیکار بنهایت رسید فمنهم من یذل ومنهم من یفتخر ومنهم
من یخذل ومنهم من ینتصر ومنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وآن روز از کاهل
صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بودیم ودر غلوای آن کر وفر
وچون حبشی شب پای در نهاد ورومی روز رخت بر نهاد وکواکب بوقت
آسمان سر از روزن دخانی بر داشت وعرصهٔ آسمان از ابر وسان بنات النعش
بنگاشت وچو بنات النعش دست شب در گردن گردون حمایل شد و
پرده دار ظلام میان کفر ودین حایل شد ومن در اثنای آن گیرودار
ودر ضمن آن پیکار وکارزار در اندیشهٔ باز یافت آن جوان می بودم
وشمایل ورا با خود می ستودم وچون شباهنگ بغروب آهنگ کرد
مشاطهٔ ادهم شب ساحت جبین اشهب صباح رنگ کرد با باد صبح در
تک وپوی شدم وبقدم عشق در جستجوی آمدم از آن مقصود دسم
وسنگ ندیدم واز آن مفقود بوی ورنگ نیافتم بیت

معلوم من نشد که سرانجام او چه بود — واز تلخ و شور در قدح جام او چه بود
وز دست ساقیان تعدی روزگار — خط دهان و مدخر کام او چه بود

المقامة الرابعة فی الربعیة

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای کربت بود و تعویذ تنهای غربت که وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربادگان می گشتم و بر حمرای هر چمن و خضرای هر دمن می گذشتم عالم در کله ربیعی بود و جهان در حله طبیعی خاک بساتین پر نقش آزری بود و نقش زمین پر رومی و ششتری و برگهای چمن پر زهره و مشتری **بیت**

بستان زخوشی چو بوی دلداران بود — رخساره گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کذبت الزنادقه و ما هم بصادقه آنکه گفتند که این صنایع و بدایع زاده طبایع است و اینهمه نقشهای چالاک از نتایج آب و خاکست بدان خدائی که سنگ بدخشان را رنگ و طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد که هر که در ترتیبات و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر بود و هر که حواله این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد مقصر بود بلکه جمله این

ابداع و انشاء و اختراع و افشاء تعلق بمکون اشیاء دارد و خالق ماشیاء که طبع از نیخانه بیگانه است و عقل درین آیانه دیوانه در یک جوهر استعداد خل و خمر و در یکشاخ استعداد خار و تمر بی اراده زید و عمرو دلیل است بر وجود آنکه له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین و چون گامی چند برداشتم و قدر میلی بگذاشتم دیدم بنائی مرتفع و خلقی مجتمع پیری بر بالای منبر و طیلسان بر سر روی چون خورشید و موی سپید و لهجه شیرین و خوش و زبانی چون زبانه آتش چون شیر غران و همچون شمشیر بران در مواعظ می سفت و در این آیت سخن میگفت که فانظر والی آثار رحمة الله و خلق را گاه بوعد می خندانید و گاه بوعید میگریانید گاه چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و گاه چون برق خنده و گریه درهم می آمیخت و میگفت مسلمانان نظارهٔ ملکوت زمین و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان واجبست اولم ینظروا الی السماء الآیة از مختصران بی بطران نظاره این دقایق و اعتبار بدین حقایق نیاید و الا این عجایب محجور نیست و این غرایب مستور نه **شعر**

سَتُدرِکُ الکَوکَبُ الدُّرِّیُّ بِالنَّظَرِ — وَغُرَّةُ الشَّمسِ لاتَخفی عَلَی البَصَرِ

صورت آفتاب فلک آرای محجوب نیست اما دیده بیند کان معیوبست
واکر غرایب آسمانی مضمر است عجایب زمینی مظهر هست واکر حمل و ثور
کردون دور و تاریکست کل و نور هامون پیدا و نزدیکست واکر میزان
و سنبله چرخ دور راست ضیمران و سنبل چمن قریب النور است ربح الموحدون
وحسر الملحدون انکه نبات اموات را نشر تواند کرد عظام رفات را حشر
تواند کرد و انکه از کل سیاه کل سپید بر دماند احیای این اجسام و اجرام
تواند قل یحییها الذی انشاها اول مرة خاک ر و نکونسار باد انکه کوید
این اجزای متفرق را ترکیب نخواهد بود و این اعضای متمزق را ترتیب نه
ان الله یحیی الارض بعد موتها و یحیی العظام بعد فوتها هر اینه این ظلمه را
استماعی خواهد بود و این تفرقه را اجتماعی و هر صاعی را صاعی و ما ذلک
علی الله بعزیز غلام انم که چشم عبرت کیر و دل پندپذیر دارد و عقل را
برکمارد که این نقش ارژنک که افرید و این بساط صد رنک که کسترید
و خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که امیخت و عقدهای ثمار از کوشهای
اشجار که در اویخت و عارض کل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب

داد

داد در بنفشه و سوسن تیرکی و روشنائی که نهاد و دل بلبل را با عشق کل
اشنائی که داد صحن چمن که نغت دمن داشت از عدن و عدن خوشتر
است و خاک سیاه هفت اقلیم از هشت جنات نعیم دلکش تر است غزل

هوا اکنون نهد بر کلبن از زنکار افسرها ... صبا اکنون کشد در باغ از شنکرف چادرها
سحاب اکنون بپالاید کف کلبن بحناها ... نسیم اکنون بپالاید رخ بستان بزیورها
بسان دیده وامق بکرید ابر بر کلها ... بشکل عارض عذرا بخندد می ز ساغرها
کل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانی ... بنفشه در چمن کوئی که هست از مشک عنبرها
ز بس غواصی باران نیسانی بخاک اندر ... زمین مانند دریا شد ز بس درها و کوهرها
سپه دار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها ... خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان نهد کیتی بباغ اندر چلیپاها ... چو فراشان کشد کردون بباغ اندر شیرها
کنون حالی دکر دارد بجور عشق در دلها ... کنون فعلی دکر دارد بخار باده در سرها
ز خاصیات این فصل و ز تاثیرات این موسم ... بجنبد مهر در رکها بخارد عشق در سرها
ز بیم صولت بهمن بشه نوروز در بستان ... کند از غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها

غلام انم که چون در بساط هامون و بسیط بوقلمون نظاره کند بداند که این کسوت

شریف طراز اعزاز صبغة الله ومن احسن من الله صبغة دارد هیچ دست تصرف
غالیهٔ تکلف بروی نکشیده است و وهم و فهم بهیچ صاحب صنعت
استاد به ترتیب و نهاد او نرسیده **بیت**

دوران گل و لاله و ایام بهار است   عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است
سوسن بچمن در صفتی سبز لباس است   نرگس بصفا اندر پسری سیم عذار است

گل لعل خد ار عونتی دربر که من جمالی دارم و سرو بلند قد را نخوتی در سر که من کمالی
دارم شکوفه سپید قبا در مهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر شده **بیت**

پیریش اثر کرده و در مهد هنوز   در عهده پیری و جوان عهد هنوز

بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون متفکران سر بر زانو نهاده و چون معیوبان
سر در پای کشیده **بیت**

چون چنبر عنبرین بنفشه در هم   کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم
نرگس چون انجیا زر بر دو دست

نهاده و سوسن چون اولیا بر یک پای ایستاده نه از دستی بخشنده و نه از پایی کشنده **بیت**

چون نرگس اگر زرت نباشد در کف   بر پای بایست همچو سوسن در صف

چنار با بید وقت محاورات بزبان مبارات میگوید که مناز و سر مفراز که سر تو تا بقدم

پای

ما پیش نرسد و شاخ تو تا بشکم ما پیش نکشد که تو خنجر کشیده داری ما پنجه گشاده **بیت**

خواهی که شوی بسر فلکسای چو من   خنجر بنه و دو دست بگشای چو من

و سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید که این مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب
سی روز ببوئی و فراموش کنی بیگاه بگوئی تو و خاموش کنی چو من
باش که من بر یک قدم پویم و باده زبان سخن نگویم که سر عشق
نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر پیمودنیست نه نمودنی **بیت**

از گفتن سر تو دهان بر بستم   هر چند که ده زبان چو سوسن هستم

و بنفشه مطرا با لالهٔ رعنا بناز و راز میگفت که تو دل ایکار نداری و تن
این بار نداری بباد ی از پای در ائی و به آسیبی از جای برائی رنگی
داری ولیکن سنگی نداری آبی داری ولیکن تابی نداری عاشق تابدار باید
نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی
ناتمام گاهی چو معشوقان رخ افروخته و گاهی چو عاشقان دل سوخته **بیت**

سر تا سر صورتی و رنگی و نگار   دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار

نماینده ولی ناپاینده لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی **بیت**

چون سیل زکوه نارسیده بدری   چون دولت تیز نانشسته بروی
چون من باش که شربت دی چشیده ام وضربت وی کشیده ام وباخستگی
وشکستگی از دل برستگی ذره کم نکرده ام وهنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم
ودر ماتم فراق جامه کبود بیت   یکباطن دل در اشتیاقت دارم
پیراهن ماتم فراقت دارم   وگل دورنگ چون عاشقان منافق
یکسوی لعل ویکسوی زر باطن دیگر وظاهر دیگر رنگ مینماید وپس بزرمی اندازد
اگر از وی وفای معشوقان جوئی رخ زرد فراپیش دارد واگر نیاز عاشقان
بطلبی عارض لعل معشوقان پیش آرد شراب نیاز در قدح ناز ریخته وعاشقی
با معشوقی امیخته نه در معشوقی صاحب جمال ونه در عاشقی صاحب کمال بیت
چون لاله تهی دست زبوی آمده   یا چون گل دورنگ دوروی آمده
وسمن سپید چون عاشقان بزرگ امید ملوک دار عشق می بازد وسیم سپید در خاک
سیاه می اندازد وبزبان حال با مفلسان باغ وبدابیر زاغ میگوید
که مدعیان بی معنی را دهان پر آتش باد وعاشقان بی سیم را شب
خوش باد که هر که را این نسیم باید دست ودامن پر سیم باید بیت

چون گل چه کنی زعشق پیراهن چاک   مانند سمن سیم در انداز بخاک
وگل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این چه باد پیمائی ودرغنائیست و
این چه فسوس ولاف وافسانه وگزافست در این بسیم بشیز هیچ چیز ندهند ما بسی
درستهای زین بدین بساط انداخته ایم وفشانده ایم که این نوامیس نشناختیم واین چند
بزبان نخوانده ایم وبجای هر درمی دیناری داده ایم وزبان بدین لاف وگزاف نگشاده ایم بیت
دل با شادی زسیم کی گردد جفت   با سیم بران سخن بزر باید گفت
وگل سرخ چون گهر درفشان از کان بدخشان سر بر کرده که آتش در نفط زنند که دور
دور دولت ماست ونوبت بهفت زنند که نوبت نوبت ماست وبستان بی روی
ما اغبراست وچمن بی بوی ما ابتر بیت   انجا که جمال ما جهان آراید
خورشید فلک روی بکس ننماید   ونیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب
برآورده که ای تاریکان نجاکی این چه بی باکیست عاشقی نه پیشه شماست وبی
دلی نه اندیشه شما شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر وشما را که فرق در آتش
نیست از حرق چه اثر ما باری دل بر مهر آفتاب افکندیم وسپر بر سر آب افکندیم بیت
از عشق لب لعل تو ای خوشاب   چون نیلوفر سپر فکندیم بر آب

و به برون این عجایب و ورای این غرایب صد هزار ترجیح و تفصیل است
و این سخن را هزار شرح و تفصیل که این همه در مشکلات وحدانیت مستدلان
و معللان اند و در انجمن بندگان سبحان و مهللانند شعر

فی حکمته ما لها مدرک | وقدرته ما لها غایة
اذا رمت نصا علی کونه | ففی کل شیء له آیة

بیت

گر همی در کوی سنت آشنائی بایدت | ور همی در معرفت روو روشنائی بایدت
از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز | گر همی در چشم عبرت روشنائی بایدت
ساکن و جنبندهٔ عالم گواهی میدهند | گر همی بر هستی صانع گوائی بایدت

پس گفت ای دوستان زمانی و یاران زندانی بدانید که اینهمه رنگها
مشوبست و اینهمه نقشها معیوب که کاس غرور دنیا اندک صفا است
و این نسیم وزان را با دخزان در قفا است باش تا سحاب درد کافور فرو
بیزد و این گلهای صدنگار از ساقهای اشجار فرو ریزد تا لعل و یاقوت
با غرامتی رخسارهٔ رنگین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خاری

افتاده

افتاده بساتین از رخت و بخت و تاج و دواج بی نوا گشته و عندلیب
هزار نوای نوا گشته غنا را سور و سرور به بکا ماتم و غم بدل گشته بزبان حال
اینمقال میگوید که انظروا یا اهل الامصار و اعتبروا یا اولی الابصار شعر

این الکرام المواصی کنت بینهم | بین لنا این مثواهم و این هم
قالوا اقضوا انحینهم جلا و فی وطنهم | لما قضی الدهر بالاجحاد بینهم

چون ارتحال و انتحال شیخ بدینجای رسید و و صافی بهار تمام شد و نفیر
خلق عام بر پای خواست و سفرهٔ سفر را زادی بخواست و گفت ای حدیث بس
بیامرزاد که بی انکه در طاعت رعونتی کند از اسباب استطاعت این
غریب را معونتی کند هر یک انچه داشت در میان افکند و بر جمله در انبان افکند
و چون خرج در ابادستگاه کرد روی عزیمت براه آورد و بعد ما تفرقنا غرب الشیخ و فرقنا بیت

معلوم من نشد که زمانه کجاش برد | و زبزم روزگار کجا خورد صاف و درد
دست امل و را بکدامین طرف فکند | پای اجل و را بکدامین طرف سپرد

المقامة الخامسة فی اللغز

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت موانستی داشت و از راه طبیعت

مجانستی که در مبادی عهد براعت و تمادی دور خلاعت که شیطان
صبا متمرد بود و سلطان هوا مستقل خواستم که در اطراف عالم
طوافی کنم و در نقود سخن صرافی مثل فتعلقت بصوافن اللیل
وتمسکت بحوافر الخیل تا آن زمان که پای از تک و پوی
بماند و طبع از جستجوی و زبان از گفتگوی و آب غربت آتش شهوت بنشاند بیت
احداث چرخم از تک و از پوی سیر کرد
وز نعت موی و وصفت روی سیر کرد
دانستم که نهایت حرکتها آرام است و غایت سیر سفرها مقام و طوافی
اماکن و صرافی مساکن را اصلی و نصابی نیست و نقله را که صورت مثله
است فصل الخطابی نه مثل فالقیت عصا السیر وقلت الرجوع الی خیر
روی از موقف و مشعر الحرام بمسقط الراس و منبت الاقدام نهادم
و بحکم آنکه از افواه رجال شوارد اقوال و موارد احوال شنیده بودم
و از اخبار اخیار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اختبار
چیده و در حلهای عرب دقایق فصاحت آموخته و در کلههای عجم آتش
ملاحت افروخته نخوتی در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری

در سر که من صاحب ادبم و کامل صناعت عجم و عربم مرا در هر کلامی مقالی
و در هر سخنی مجالی بیت
از فضل هزارگونه باد اندر سر
سودای هزار کیقباد اندر سر
و بوسایط این مخایل و وسایل
این جمایل بهر جانبی از سرمایه خود توانگری مینمودم و از مایه خود پیمانه
می پیمودم و از نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف
خود دری درکنار همکاران می نهادم تا وقتی در طی و نشر اوراق
آن سفر بعد و جزر آن بحار خطر از دی بهمن بشعب نوبهار رسیدم و
زمام ناقه طلب بزمین کشمیر و قندهار کشیدم و چون خبایای آن
بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع آن بچریدم و زلال شارع
او بچشیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب آن بسط و قبض و طول و عرض
بماندم و آیت قدرت در خلقت ملکوت السموات و الارض بخواندم
و دانستم که مکان آسایش بسیار است و آرایش و نمایش بی شمار
بند پا افزار کربت بگشادم و عصا و انبان غربت به نهادم شعر
فقلت لقلبی و الرفاق افاضوا
تسل فما بعد الجنان ریاض

بودن را دران دیار عزم کردم و رای اقامت جزم کردم و هر روز از وقت
تبسم صباح تا گاه تنسم رواح بطریق ارتیاض دران ریاض می گشتم و طرفی
ازان بساط و گوشه ازان سماط می نوشتم تا روزی بمساعدت سعود و مساعدت
جد و در رسیدم بالائی دیدم بلند و بر فراز وی تنی چند از دست ایام گریخته
و در پای دام مدام آویخته چون چشمشان بر من افتاد و در آن سعادت بر من
بگشادگی که از کمال ظرف با پای طرف مرا میخوانند و بنور معرفت ایتلاف
اصلی هر یک نسب و اصل من میدانند و فصل وصل من میخواهند طایر روح
خواست که شریک آن فتوح شود و با آن جمع در تابش آن شمع هم صبوح
شود عنان غالب در طلب و کشش آمد و زمام قلب در طرب و جنبش شعر

حَرَّكَنِي النَّشَاطُ وَهَا قَلْبِي — وَاِنَّ الْقَلْبَ يَبْعَثُهُ النُّفُوسُ

و چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه آن شمع جمع بدیدم سنت سلام بجای
آوردم و بر آن قوم سلام کردم هر یک مراد جواب بشاشتی نمودند و نشستی
فزودند و از چپ و راست ندای اهلا و مرحبا بخواست و عالم در نضرت بهار
بود و زمین در خضرت از هار و گلبن در رنگ و بوی بود و عندلیب در گفتگوی

و صراحی صباح در برایشان و اثر راح رواح در سر ایشان و آتش گرم با آب
گرم در آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل گریخته و مفرح اتحاد همه را یک مزاج
کرده و تفراط اعتقاد همه را یکعلاج فرموده همه بهم پیوسته و در هم بسته
و نقش یگانگی بصورت یگانگی بدل شده بیت

افروخته بهر طرف از گل چراغها — چون روی دلبران شده از لاله راغها
امراض حرص و مایه سودا، داغها — بیرون کشیده باده لعل از ماغها

همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط
پیوسته و بر بساط انبساط نشسته نه چو شیر و پلنگ چو خروس در عربده و جنگ
و سالوس و نه چون تذرو و طاوس در بند رنگ و ناموس و چون
آسایش و آرایش روی نمود و گل صحبت بوی داد و در صدر انجمن
چرخ دیگر و دوران شربت روح پرور و دران مجمع دایره گردان چون
دایره پرگار صدر رجال بصف نعال برابر بود و دران حرم محترم چون
بطحا و زمزم محظوظ و منحوس و رئیس و مرؤس هم بر و دور رمازم و قدح دمادم شعر

فَصَاحِبُهُم تَقُولُ عَلَی جَرِیرٍ — وَاَیدِیهِم تَجُودُ عَلَی اَیَادِ

اذا ناديت اكرمهم سحابا   يجيبك كل من يسمع المنادي

وچون حدای سماع مرکب جان را تاختن گرفت واز یاقوت روان
قوت روان ساختن گرفت ولشکر شراب قصد تاراج دواج عقل
کرد وخیل نجار خمار از کوس رؤس نقل کرد نقل مجلس نقل اخبار بود ونقل
مایدهٔ روایت اشعار وحکایت احرار بود در هر چمنی تماشا کرده می شد
واز هر فنی انشاد وانشا می افتاد نلتقط من کل روض ونغترف من کل
حوض تا برسیدم بوصف انواع ریاحین ونعت انوار بساتین ودرهائی
که در وصف آن سفته اند وغررهائی که در نعت آن گفته اند وما هنوز
در شغل آن مقالت وسکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها
رسید وندای سلامی بگوشها وچون جاسوس سمع بشنید صاحب ولایت
چشم محسوس بدید پیری درزی وزینت غربت وهیات حشمت وهیبت
متحلی بحلهٔ ذلت وفتنهٔ قلت خلقانی در بر وخرقه بر سر شعار ودثار
خلقانی وزاد وراحله عصا وانبانی بزبان تضرع وبیان تخشع گفت
ای بحور مروت وای بدور فتوت هل فی نوالکم دعة وهل فی ظلالکم

لم

سعه در این سایه ساعتی توان غنود ودرین پایه لحظه توان بود که مطیهٔ
روح بعصائی گران نشود وسفینهٔ نوح با نبانی تفاوت نگیرد چون
این گفت بسمع جمع رسید وهر یک انتقال بشنید زبان هر یک
باجابت استقبال کرد وپیر را اکرام واجلال کرد وباشارتی بشارتی داد وبکنایتی
عنایتی نمود وگفت میامی درای که بساط مکرمت گسترست وباده همسنگ بیت

درکوی خرابات وسرای اوباش   منعی نبود درآی وبنشین وبباش

پیر در زاویه نزول کرد وخود را بخود مشغول کرد وباستراق سمع گفت
جمع بشنید وبدید ودر هر یک می نگرید وحلهٔ می تنید وخرده می چید
ودر آن میان یکی از آن یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد
ودر صفت بهار ورفعت ازهار مباراتی می نمود تا یکی از منتظمان آن
جمع ومقتبسان آن شمع که اهل آن صناعت وصاحب البضاعت بود
فرمود که در معنی گفته دانائی وسفته پیشوائی یاد دارم وهم اکنون یاد آرم بیت

چیست آن آسمان برزنجوم   دانجم او بشکل دیگرگون
لذت عیش در برش موقوف   دیدهٔ عقل بر رخش مفتون

سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش	بی قلم نقش او چو بوقلمون
ماه مهرش ازان گردون پیش	انجم آن ازان چرخ افزون

پس ازان پایه بقوت سرمایه بتفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات امدند و جنسی دیگر القا کردند و بسمع اضعاف اصغا افتاد و ان تعبیه بی تسمیه درمیان آمد بیت

چیست آن خوب لعبت ساده	نور رخسار دلبران داده
پیش از وقت خویش و آمد خویش	بد و روز و دو شب فرو زاده
راست بر گونه پیاله لعل	مانده در قعر ش اندکی باده

برین قطعه ازان جمع نوائین تحسین و افرین برخواست و هریک این ابیات را بازخواست تا این ابداع و اختراع در اسماع و طباع جای گرفت ناگاه ازان زاویه پیر منزوی زبان معنوی بگشاد و اغاز سخن را برداشت و گفت ای بحور حریت وای بدور ذریت این شربت از کدام رود است و این رقص بر کدام سرود و خماری بی مل و خاری بی گل که دیده است و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده است صبح صادق از شب غاسق پدید است و این قفل را اغرا کلید است و بالای این نظم بدین شگرفی نیست و نشیب این سخن بدین ژرفی نه این انیتم

لی

من المعضلات المشکلات والسایرات الدایرات والمغفل المقفل نظم را طبقاتست و شعر را درجات بعضی معلم است و بعضی مبهم بعضی مغفل است و بعضی مقفل و نوعیست که انرا ذو الشرفین خوانند و جنسی که انرا ذو الطرفین گویند و شعریست که انرا متشابه الاجزاء و متناسب الاعضا خوانند و در تحت هریکی کاینست و جولان هریکرا میدانی و معرفت هریک را معیاری و میزانی و بنای هریک را امکانی نه هرکه سخن تواند گفت در تواند سفت و بیشتر ازین ابکار است که در صدف افکار نهفته است و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شمارا ازین ترصیع مرصع باحی باید و ازین تعبیر ملمع دواجی فانا خطیب الخطبا و صاحب صنعة الصنعا و در عالم علم بخل و شح نیست و انا فضل بی تقطر و ترشح نه اگر میخواهید که پیراهن بکارت ازین مخدرات بستانم و برهنه شان باشما بخوابانم و گره محکم هریک بگشایم و این شموس و بدور بشما نمایم و چون پیر غیور سور آن صور برخواند و آن غرر و درر برفشاند در ترفع آن درجات هریک از بضاعت مزجات خود خجل شد و ازدهشت این مقالت و شدت انخجالت و جل گشت جمله بسؤال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند انعام ناتمام عادت کرام نیست و نثار این شگر را شکر

واجب نه فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط پیرکفت بشرط الغوث
فی هذا البؤس والعون علی المطعوم والملبوس یمین الله علیکم احسنوا کما احسن
الله الیکم جمله لبیک اجابت زدند وکفتند تن وانچه در وییست فدای تست
وسر وانچه بر وییست برای تو بدین جواب صواب متنسم ومتبسم ایشان شد
و در میدان بیان آمد وکفت اما معضلات ومشکلات تازیان آنست که لغات
شموس شرود والفاظ وحشی نامعهود بکار دارند چنانکه شعر لبید داعشی
باهلی وجمله اشعار جاهلی است باز معضل ومشکل پارسیان آنست که معنی او حزنه باهل
بسیار وکثرت افکار نتوان دانست چنانکه کفته اند بیت معضل و مشکل

پیوسته زین سپس یار طلب کنک وبوی خویش | بی این سپس درجهان نبود هیچ رنگ دبوی
با یار لعل روی وجت زرد چهره باش | از عین آن که هست همیشه سپید روی
در حل وعقد حادثه که کاه پیش نه | از آنکه او سپید دلست وسیاه موی

ونظم سایر آنست که از دهان بدهان وزبان بزبان میکردد کاه پیرایه طبل
طوافان وکاه سرمایه نقد صرافان بیاضش در دیده ها وسوادش در سینه ها که از پای بسر نشود
واز خانه بدر نه نه زوایت را و پای از ایستاد و نه حکایت حاکیان از چنانکه کفته اند شعر

الم

الم تر ان شعرک سار عنی | وشعری حول بیتک لیس یسری

این جنس بسیار است واز این نوع پیشمار محفوظات ممیزان عهد ایست
وملحوظات مبرزان وقت این ذکرا و تطویل بطایل است وتنقیل بی نایل
دع هذا الحدیث فذکر الحدیث خبیث ومقفل انستکه بی مفتاحی نکشاید و بی
مصباحی روی ننماید وتا خواننده شرطان نداند سر آن صنعت را ادراک
نتواند ویکی از جمله آنست که بیتی بتازی بنویسی بی عجم واعراب ودیگری بر
پهلوی او هم بران وزن وهم بران میزان وچون برخوانی هر دو
یکی باشند واز پارسی تازی واز تازی پارسی بر توان خواند بیت

سنبدی زمانی تفکر چند هیچ | همی بند بردار تانه بود
شنیدی زمانی تفکر چندی | همی پند بردار تا به بود

وهم این جنس مقفلات جنسی دیکر هست که از امقلوب خوانند واین ترکیب دشوار
است پارسیان را بحکم تنکی لغت وتازیان را اسانتر است بحکم کثرت الت استعمال
وحریری بر این منوال قطعه آورده است وبر این نسق بتکلف نظمی کرده وهیچ
کس در پارسی مصراعی نکفته است ومن از بهر تحریک طبیعت وتعریک قریحت یک

بیت تمام آورده‌ام و در دیگری توقف کرده‌ام تا کی اتفاق افتد بیت

زنگین مرگ یار رای کرم نیک زن

واین درصنعت مثل است که هر مصراعی جدا نتوان خواند و مقلوب
بتوان راند و معقل انست که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی
مفرد نیست در مدح و یعنی تا زبان زبهت نه یار بیارا و شعرا جاهلی گفته اند ان القصاید
شرها اعتقالها و ذو الشرفین و ذو الطرفین هر دو یکی است و حریری
دو بیت در مقامهٔ خویش آورده است و من هم دو بیت آورده‌ام بیت

بتازی و ترکی تبازی ازین بس ... چو در حلبهٔ عشق نحی بتازی
ببازی درین کوی اخر دل و جان ... دگر چه درائی به اول ببازی

واما متشابه الاجزاء و متناسب الاعضا انستکه من دو بیت گفتم بیت

ای جهان از تو شیر نر در بر ... روزگار از تو تافته هر شر
ای جهان از تو سیر بر در بر ... روزگار از تو یافته هر سر

چون فوج و موج آن دریا باوج سماک رسید و مدان سیل بحد زبا رسید
اصحاب اقتراح اقداح بینداختند و شیخ را زبان اعتذار بنواختند

وبا بی نوائی خود در ساختند وانچه داشتند در وی انداختند و بدانستند
که گزاف گفتن حرفت سردانست ولاف زدن تنها کار مردانست و هر
یک انچه داشت در میان نهاد و پیر حمله در انبان نهاد و وافتاب وار
روی عزیمت بمغرب آورد و قصد دیار یثرب کرد بیت

وز بعد از زمانه ندانم کز و چه خواست ... چرخش زحادثات بنفرود یا بکاست
از کرّ و فر بخت بعزّ ماند یا بذل ... در جستجوی رزق بجیب رفت یا براست

المقامة السادسة فی السکباج

حکایت کرد مرا دوستی که پیش رو ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا
که وقتی از اوقات که کسوت صبی بر حلی خویش بود و شیطان شباب در غی خویش
و حلهٔ کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن امانی از نسیم جوانی
اهتزازی عمر را از هتی و طراوتی بود و عیش را خضرتی و حلاوتی در سه
صباحی صبوحی و در سه رواحی فتوحی بیت

اندم که چرخ را سوی ما دست رس نبود ... چشم بد سپهر حرون در سپس نبود
و ندر طواف پهده در کوی کودکی ... خوف اذای شحنه و بیم عسس نبود

وقتی که میچکید زلب آب کودکی   وز دست شیب در قدح عمر خس نبود

شعر

زَمانٌ فی اَسِرَّتِهِ ضِیاءٌ   وَعَیشٌ فی تَرائِبِهِ سُرورٌ
وَصُبحُ العَیشِ زانَتهُ الغَوادی   وَلَیلُ العُمرِ حالِیَةُ البُدورِ

ومن در غلوای آن غرور وخلای آن سرور با زمرهٔ از ظریفان وفرقهٔ از حریفان
چون باد از صف بصف وچون باده از کف بکف می گشتم وبساط نشاط بقدم
انبساط می نوشتم وبا دوستان در بوستان از سر طیبتی عیشی میکردم وهر روز بصنعی
تازه روی می دیدم وهر شب حریفی خوش گوی میگزیدم واز غرهٔ غرا صباح تا طرهٔ
مطرا رواح وازحد روز پر نور تا حد ذوائبه شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودم وگاه مرتکب مناهی

که بر بساط عشرت دامن کشیدمی   گاهی ز دست خوبان بادهٔ چشیدمی
از آب خضر نشان پیاله نجستمی   در خواب جز خیال چمانه ندیدمی

تا روزی یکی از مشاهیر دهر ومشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت ودر مروت کامی
خواست که اخوان صفا را بر گوشه خوان وفا جمع کند وابکار افکار هر یک را بازجوید وبجای
بجور هر یک را ببوید وکنه حال هر یک بداند ودرج هنر هر یک بخواند وما آنجمع

همکاسه وکاس گردد وهم الفاظ وانفاس شود با یکی از آن طایفه که آشنائی
داشت وامر ونهی اتحاد او بر وی روائی داشت میقاتی معلوم ومیعادی مرقوم
بنهادو شب یلدا از شبهای معین بود وخور سکباج از خورشهای مبین بر یکبار
مزعفر معطر قرار دادند وبر لوزینه تکلف مدهن اختیار کردند وچون اصحاب آن اشارات
بشنیدند بران بشارت بدویدند وصوفی وار لبیک اجابت را لب و
دندان شدند وخوارزمی وار لقمهٔ دعوت را معده ودهان گشتند ودو ماه معده
با حماها بیاراستند وآخر از آن فایده تقلیس بخواستند وحضور آن مائده را بیاراستند

چونان دو دم بسوی نوای همچو ماه وخور   چون حاجیان بموقف وچون صوفیان بخور

چون اوقات محسوب باجل مضروب رسید وایام معدود بشب معهود کشید
از آن اصناف اضیاف وکرام واشراف من الفلق الی الغسق بر یک صفت ونسق
بدروازهٔ مضیف تازه روی جمع شدند با معدهای بوغ واناهای بفروغ ریاضت مجاعت
کشیده ورنج احتمای بنجروزه دیده هر یک چون هلالی استخوان خالی شده وچون نعامه آتش خوار گشته

هر یک جویان بطبع پاک ودل خوش   مانند نعامه لقمهای آتش

پیش از طلب آن غنیمت واتفاق آن عزیمت پیری غریب ادیب با ما همراز

کشته بود و در مباحثه و منافثه هم آواز شده خواستیم که از ان مائده محروم

نماند و بی ما از شب مهموم و مغموم نگردد صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و

قصهٔ آن خور و سماع با وی بگفتیم و بیر را در سند استماع مثنا ندیم و نص کود

الی کراع بر وی خواندیم پیر بزبانی قاطع و بیانی ساطع گفت ایها السادة ما لی

عهد و لا عادة اسباب لذت تان مهیا باد و کوس راحتتان مهنا که تنزل تطفل

عادت کریمان نیست و استجلاب فواید باجتماع موائد جز سیرت لئیمان نه والکریم یستغنی

بزینه و یلتقط کسرة بیته وان الحر لو اذاه جوع صبور فی تلهبه قنوع **بیت**

در کاسس تو جرعه اگر هست بکش — واز کاسه و کاس دیگران دست بکش

درین قالب مجوف چه خمر و چه جمر و درین رکن معلف چه خار و چه تمر از جگر

خود کباب کردن به از انکه از کاس دیگران شراب خوردن نه هرکه نانی دهد حاتم طی است

و نه هرکه خانی نهد صاحب ری و سعادت برو ید که من سر تسفل و دل تطفل ندارم **شعر**

والحر یشرب من جفنیه بالظماء — ورب ما یرتضی العطشان بالجما

گفتیم الله الله درین ضیافت طفیل مائیم و اصل تو و درین هیجا تیر مائیم و نصل

تو بر خار باد بساطی که بی تو سپریم و بدگوار باد طعامی که بی تو خوریم پیر گفت

انچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت است و انچه شما میجوئید تحکم اصحاب طریقت

و چون سخن از روی تحکم رود نه از روی تعلم شما را بر جان فرمان بود و بر ابدان در

میان بدانید که شریعت ضیافت بکرم طبیعت اضافت دارد و لیکن سنتی است مسلوک میان علایا

و ملوک **مثل** المالك یجیب دعوة المملوك **شعر**

ان راق خلکم او راق خمرکم — سیان خلکم عندی و خمرکم

قولوا مقاصرنا ما بدا لکم — فالحکم حکمکم والامر امرکم

و چون بران مائده موعود کالحلق المسرود بنشستیم و عقدهای احترام از گردن

احتشام بانبساط و ابتسام بگسستیم و بوقت انکه افتاب منور بر چرخ مدور

از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید و سنگ

تاتار در عذار نهار و مید حالت روز متغیر گشت و ردای صبح متغبر **بیت**

بگرفت از برای دل کینه توز را — زنگی شب ولایت رومی روز را

بنشاند آب تیره سیل شب سیاه — از افتاب تابش گرمی و سوز را

مضیف ظریف با جبهٔ لطیف و دستاری نظیف بیامد و گستردنی بگسترد و خوردنی

بیاورد و خوانی بنهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر

چو درج از سنگ مزین بهزار رنگ بر هر طرفی امانی و بر هر گوشه ابائی ابا از انا لطیفتر
و ظرف از مظروف ظریفتر حیوان بری و بحری را شامل و الوان عتیق و طری را جامع ثور
با حمل در یک برج انباز گشته و سمک با طیر در یک درج همراز شده بیت

اندر اطراف صحن او پیدا | گور بیدا و ماهی دریا
بار و انباز کبک با تیهو | جفت و همراز بره با حلوا

در هر خضرتی نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون هالات کاسات سکباج
چون بدر در صدر جای گرفت چشمه خورشید از آن صفا تیره شد و دیدها در آن سکبا خیره شعر

یلوح فی جانب الاناء | تلألؤ الشمس بالضیاء
کانما النار فی التجلی | کانما الماء فی الصفاء

سرکه او چون روی بخیلان و زعفران او چون گونه علیلان و چون چهره عاشق مخلل و چون
لب معشوقان معسل بمغز بادام ملوز و بشکر عسکر مطرز و بزعفران مطیب و مزعفر بیت

برنگ چهره بیمار لیکن اندر وی | دوای دل شدی و شفای بیماری
بوقت طبخ برد کرده دست خوانسالار | ز رنگ و بوی بسی زرگری و عطاری

چون پیر را چشم بر آن سکبا افتاد لرزه بر اجزا و اعضا افتاد و حالی از جمع دستوری

ذلو

خواست و چو شمع بر پای خاست و چون باد بر رفتن رای کرد و پای فشرد
در پای کرد جماعت متحیران حال شدند و با یکدیگر در قیل و قال شدند بعضی زبان
ملامت کردند و بعضی تیر غرامت کردند و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را الی ثبات و قرار کرد
و ملامت و غرامت بر سکون و اقامت اختیار کرد و بزبان فصیح این ابیات ملیح میگفت

اُوَدِّعُکُمْ اِلیٰ یَوْمِ القِیٰمَةِ | وَسُحْبُ العَیْنِ هَاطِلَةُ الغَمَامَةْ
لَقَدْ اَکْرَمْتُکُمْ ضَیْفًا کَرِیمًا | وَلٰکِنْ فِی الحَقِیقَةِ لَا کَرَامَةْ
وَاِنِّی قَدْ فَرَرْتُ وَکَمْ فِرَارٍ | اِذَا اَفْکَرْتُ اَحْسَنُ مِنْ اَقَامَةْ

پس هر یک از یاران و همکاران زبان تلطف بیار استند و موجب آن تفریق
باز خواستند و آن مجادله بتطویل رسید و آن گفتگوی بتقیل کشید پیر گفت
ما شاء الله کان و عما فان له شان این در ناسفته نیکوتر است و این سخن ناگفته
بهتر است پس اگر از اظهار این خبیه و اجهار این خفیه چاره نیست و این اقتراح
و الحاح را کرانه نیست بهمه حال تنعم امشب فرو باید گذاشت و این مائده را از پیش
بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان من و این معلوم
کالجمع من الاختین و این انعام در حق من موجب کفر است و این اکرام و اطعام در حق من

علت تغریر است و من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم و از ملامت عاجل و غرامت
اجل بپرهیزم فرب نظرة دونها اسلات ورب اکلة تمنع اکلات گفته اند

مخور از روی شهوت و دونی ‌ ‌ ‌ ‌ از پی حرص و از افزونی
لقمهٔ نان بود که دارد باز ‌ ‌ ‌ ‌ از بسی لقمه های صابونی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روزه صبر کردیم و طبع
را بر قطع آن فایده و رفع آن مایده جبر کردیم و تخم صابری در سینه بکاشتیم
و خوان و سفره از پیش برداشتیم بر بیرفت و دلها غمناک و دیدها در فتراک

جان رای شتاب کرد چون او بشتافت ‌ ‌ ‌ ‌ دل بر اثرش برفت چون دری بتافت

پس روی به پیر کردند که ایها الشیخ نفضت جیوبنا فعوضنا عما فاتنا پیر گفت ای فقه
احرار و زمرهٔ اخیار قصه که مراست با سکبا در ده شب یلدا گفته نشود

فَفِي سَمَرِي مَدٌّ كَهَجْرِكَ مُفْرِطٌ ‌ ‌ ‌ ‌ وَفِي قِصَّتِي طُولٌ كَصُدْغِكَ فَاحِشٌ

بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در اقبال شباب و ابتدای
اغتراب به نیشابور رسیدم و آن خطه آراسته پیراسته بدیدم گفتم در میان
چندین آرایش و نمایش روزی چند آسایش توان کرد و چنانکه غربا در شارع

اعظم

اعظم بنشینند تا نیک و بد احوال ببینند بر دکان بزازی بنشستم و با آن صاحب
دکان دوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح تا گاه تغلس رواح بر طرف
آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی و بحکم آن که از مواظبت
و مراقبت روشنائی پدید آید با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد و چون آن
صحبت استحکام پذیرفت و ماده مودت قوت گرفت و خبایای سرایر در میان
نهادیم و خفایای ضمایر بر طبق عیان روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با
هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در شمایل تو مخایل فضایل می بینم چه باشد اگر نانی
برخوان ما بشکنی و لقمه با ما بر نمک زنی که رسم ضیافت قدیم است و حق ممالحت عظیم
و از این است که قسم آزادگانست و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند قطعه

چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم ‌ ‌ ‌ ‌ گر با خیال وصل تو نان بر نمک زنیم
ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین ‌ ‌ ‌ ‌ حاشا که بعد از آن نفس از کوی شک زنیم
آندم مبادمان که باشراک و اشتراک ‌ ‌ ‌ ‌ دست اندر آستین غم مشترک زنیم
ای داده عشوه های کلامش صبر کن ‌ ‌ ‌ ‌ تا نقد عشوه های تو را بر محک زنیم

گفتم تو را بدین احتجاج احتیاج نیست و در این باب الحاح و لجاج نه این رسمی است

محبوب ونتی است مندوب ومقصدیست مرغوب بالعین والفرق
کالریح والبرق بشتابم و فوایدان موائد دریابم شبی از شبها که چشم
ادهم شب بسواد محلل بود وچشم ایام بظلام مکحل وفلک ردای نیلی دربر
داشته وهوا طیلسان نیلی خواجه میزبان آشنا وار بدر آشیانه آمد وسایل
وار بدر خانه گفت امشب حجره می باید آراست واین رنج از طبع می باید
کاست گفتم مرحبا بالمضیف الکریم فی اللیل البهیم چون برغبت مضیف نگاه کردم
زود روی براه کردم وهر نفسی تلطفی می نمود وتکلفی می افزود تا پاره از راه
بریده شد وطرفی از سخن گفته وشنیده شد پس روی بمن کرد وگفت بدانکه
ازین محلت تا بمحلت من هزار واند گامست واندرین میان صد کوی با بام
وآب ان محلت خوشگوارتر است وهوای آن سازگارتر واین محله سخت
مذموم است وبرغربا میشوم آبی ردی دارد وهوائی وبی وعفونت برین
تربت غالبست ومسکن اهل شالبست مداپیر ومفالیس واهل حیل وتلبیس
اینجا باشند وتابوت وجنازه ودار وغکازه اینجا تراشند ومخصوص است
بجمع راندگان وطایفهٔ برجاماندگان ومحلت ما محلت مناشیر ومسکن مشاهیر

است باخود گفتم خه خه وعلیک عین الله نخستین قدح درد آمد واول تشریف
برد هر سخن که برین منوال بود درخور وقت وحال بود پس بر نزغات شیطانی
وعثرات نفسانی حمل کردم واین بساط بنوشتم ولاحول کردم وبرگشتم گفت
ای جوان غریب بدانکه شب بیگاهست وتا بخانه ما میلی راهست وکدبانوی
خانه حجره می آراید وآمدن ما را میپاید وگفته اند غریب کور وکر باشد ومفلس
طالب شور وشر تو چه دانی کان مستوره از کدام عشیره وقبیله است وچگونه
لطیفه وجمیله است وما را با او از چه روی پیوند است ودوستی او مرا تا چند است
از مادر شایسته بفرزند بایسته مشفق تر است وازکنده پیر زال بر شوی جوان
باجمال عاشق تر وامروز از مبادی صباح تا منادی رواح در ترتیب کار تو
وترکیب جشن نوبهار تو بوده است یک پای در مطبخ ویک پای در مسلخ یکدست
در تنور ویک دست درخنور ودود سیاه بر عارض چون ماهش نشسته است
وپشت دست چون بلور از سیب دیگ وتنور چون شکم سمور گشته بیت

تابان زمیان دود چون ماه از میغ — دانی که بود حور بدین کار دریغ

وباش تا همین ساعت ببینی وبدانی که اثر پیش از خبر است وعیان پیش از بیان

باخود گفتم که وصف زن ار بر زن در گذشت انشاء الله که درین مفاکهه سیر
باشد و حکایت ثالث خیر پس گفت راست گفته اند که غریب دوست نشود
و هم رگ و پوست نگردد آخر نه پرسی که ازین اصل فصل چند است و ازین
ضرع فرع چند اکنون ناخواسته نمایم و این راز نیز بگشایم بدانکه مرا ازین
زن پسریست و دختری یکی ماه و دیگری آفتاب یکی شمع و دیگری شهاب
دختر گوئی مادرستی در ملاحت و پسر گوئی پدرستی در فصاحت و این نشان آزادگی
و حلال زادگیست و دلیل طهارت نسب و طراوت حسب و بدین نتوان دانست
که مادر در جوانی بی باک نبوده است و مجاری رحم او جز پاک نبوده است گفتم
آنکه ترا باید بدیگری نگراید و آنکه در بند تو بود بدیگری نگشاید بدین ترکیبات
احتیاجی نیست و بدین تشبیبات رواجی نه الحرة درة سفتن در میمیه
کار هر کس نبود و خفتن با حره کریمه اندازه هر خس

والشبل ان صحب الاب رضیعا   لا یرتضی العجل السقیط ضجیعا

گفت بارک الله فیک و نشر الدر من فیک این سخن نیکو گفتی و این در لطیف سفتی
یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه بازگوئی و آخر در میان شنیدن و گفتن دیگ

نماز خفتن با آن گفتگوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت تو را که بمقصد
اصل رسیدیم و موقف وصل دیدیم دل خوش دار که تا سرای ما بسی نیست
و در راه خوف کسی نه که اهل این محله هم کیشان منند و بیشتر خویشان منند شعر

فعز المرء یظهر بالاقارب   فلا تقل الاقارب کالعقارب
اذا ما المرء ساعده نبوه   فقد نال المطالب والمآرب

تا رسیدم بکوچه تنگ و تاریک و دهلیزی باریک گفت قف مکانک و خذ عنانک
بشرفات جنات رسیدی در نگر و بعرصات عرفات آمدی مگذر پس تا ساعتی با چراغ
نیم مرده بیرون آمد که درای دنیای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد و چون ببرد و از شارع
قدیم بحریم آمدیم مرا در گوشه بماند و در پیغوله بنشاند و خود با عروس ببازی کودکان
بطنازی مشغول شد پس چون زمانی ببود بیامد و گفت بدان و آگاه باش و غم بارا
چون من پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی و در وی بی رنج و خوف می
نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره نشاندندی و سرهای
مردان درین خاک فشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بی باک و شخص ناپاک هست
و من این را به لطایف الحیل و دقایق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبایل

وشست آورده ام وورثهٔ صاحب دار را بزیر دار برده ام وبسی غمز وسعایت
کرده وبهزار نیرنگ ورنگ اینخانه بچنگ آورده ام وهنوز یکی از انها که خصم تنخانهٔ
است طرح این ویرانه است واین بدان میگویم تا نصیحت بپذیری و پند گیری
وبدانی که کسب مال بی غصه ووبال نتوان کرد وشربت خمر صاف از کزاف
نتوان خورد بعد ازانکه ازین وجه بدست آورده ام جمله راپست کرده ام ودیگر
بارهست کرده ام وامانات فقرا وودایع ضعفا برین در ودکان وصحن وایوان
بکار برده ام وبرین یک رواق که بر رسم عراق کرده ام سیم پنجاه مسلمان انفاق
کرده ام وغربا نرخ این چه دانند وادبا برخ این چه شناسند وکار کرد این در و
دیوار را روزنامه ایست وپرداختن این رنگ ونگار را دفتری وخامه ایست
وامشب خط خط بر تو خواهم خواند وحرف حرف بر تو خواهم راند تا چون درج
خرج من بخوانی قدر وارج من بدانی باش تا ساعتی بخوریم وسکباء موعود بخوریم پس
روی بکار آریم ودست بشمار بریم پس اسفنجها بنهاد وبکاست وطشت وآب جامه
بخواست وگفت ایها الشیخ الطشت والغسول یقام بها سنة الرسول وگفت
این طشت در بازار دمشق خریده ام واین آب دستان بدست آورده ام واین

دستار که پرستار بر گردن دارد در طرایف فروشان طبرستان خریده ام واز
میان هزار بگزیده ام ومرا در غلوای آن وحشت واثنای آن دهشت کار بجان آمده
وکارد باستخوان رسیده **بیت**
دل جفت تاب گشته وتن التهاب آمده
دم تا دهان رسیده وجان تا بلب آمده
وچون تنوره سینه بدین آتش
بتفت ومیزبان از پی ترتیب خوان بر رفت گفتم لیل الطالب صبح ساطع وفرصة
الغالب سیف قاطع لاغر وان اکون من المغسلین والفرار عن هذا المقام
من سنن المرسلین هنوز وصف قد وخنور ونعت دیک وتنور مانده است و
مجمل ومفصل آن ناخوانده وهیزم که که سوخته است وآتش که که افروخته است
وطبخ از که آموخته است وسرکه که از کدام انگور است وعسل که از کدام زنبور است
ونان که اصلش از کدام گندم است وآن خمیر چندم است وآب که از کدام
سبوئیست واصلش از کدام جوئیست وثمره که از کدام شجره است وخوان
که خراطش که بوده است وسفره که خیاطش چگونه دوخته است واگر کار بدین
رسد واین تلخی بجان شیرین رسد فنعوذ بالله من لئیم شبع ومن دنی رفع و
ازین قضای مبرم جز پرهیز روئی نیست وازین بلای محکم جز گریز روئی نه دست

بر در نهادم و بند بسته را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم و لما بجوت
من ذا لجبل السد فررت فرارا من الاسد فقلت للقلب تسل و استرح فمن نجا براسه
فقد ربح و میزبان چون حس صریر در بیافت از زیر و از بر بر اثر من بشتافت
و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از قفس رسته و شکال از بند جسته هم بهمت دویدن
و هم بنهمت پریدن بود و چون میزبان بسیار کوی بتک و پوی مرا در نیافت عنان
طلب برتافت و من بادوار بساط زمین را میرفتم و با خود این بیت میگفتم بیت

آن آب که زمن فارغ و آزاد شوی   زیرا که مرا نیابی ار باد شوی

و چون برصوب صواب بازگشتن نتوانستم و در آن مضایق راه ندانستم چون
اشتر عشوا قدم در هر جای می نهادم و چون شب یلدا بر در و دیوار می افتادم
تا آن ضلالت بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس بر در
حرس بمن رسیدند و بزخم چوبم باز گردانیدند و چون سیرم عریان گریان کردند
و سر و پای برهنه بزندان بردند و بدست جلاد حرسم سپردند و با دزدان و
رندان در آن زندان و چاه دو ماه بماندم و هیچ دوست از حال من آگاه
نه و کس را بسوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بی نوائی باسم گدائی

مرا بدر زندان آوردند بگدیه و دریوزه برپای کردند کنده برپا و نمدی
در پشت و خرقه بر سر و کاسه درشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه
بر دست نهادم اتفاق را همشهری بر من رسید و تیز در من نگرید و چون
چشم دویم را بدید اخت مرا بشناخت بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال
من بگریست پنداشت که شور و فسادی انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته ام
نامعلوم کرد که این ذلت چندان تبعه و ذخیره ندارد و این جنایت اسم کبیره
ندارد خبر بدیگر یاران برد قدم بر ثواب و احتساب بیفشردند و غربا شهر بیاشفتند
و آن سخن با والی بگفتند و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند و مرا بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند و چون از آن سختی رهایش یافتم و از آن
بدبختی باسایش رسیدم از مسجد آدینه آغاز کردم و شکرانه را دو رکعت
نماز کردم و اول عهد موکد و نذر موبد مخلد که بکردم این بود که هرگز با ابناء
ابناء سکبا در هیچ خانه ننشینم و در سستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری
نه بینم ای اصحاب و احباب قصه غصه من با سکبا مختصر و ابتر یکی از هزار و
اندکی از بسیار است و این عهد نذر اسلام و در ذمت بعد از این فرمان

فرمان شماست وسر وجان درپیش پیمان شما بهر دل ازان حال بسی
رنج و درد رسید وهریک بران غم بسیار دم سرد کشید وکفتند ای کیمیای
رنجوری برین اضطرارات مشکوری وبدین حال عربده معذوری وهریک نذر
کردیم وسوکند خوردیم که ازان اباانخوریم ودران انانکریم وبی سکبا انشب
بسر بردیم وآن شام بسحر آوردیم وکفتیم نبذل فیک جهدنا ولا ننقض فیک
عهدنا وبلطایف قطایف وبما مونی وصابونی پناه جستیم ودست از سکبا تهی
ناخورده بشستیم ودل برآن پیمان نهادیم وکاسه وسکبا بدربان دادیم
وانشب تا روز این حدیث پیش افکنده بودیم وچون شمع تا روز کاه درکریه
وکاه درخنده بودیم وچون عذار رومی روز بدرخشید وقدم زنکی شب بلغزید
پیر با صبح نخستین همعنان شد وچون شب کذشته از دیدها نهان شد **بیت**

از بعد ان ندانم چرخش کجا کشید	با واقعات حادثه کارش کجا رسید
درکفتکوی از طبیعت کجا فتاد	درجستجوی نقش به آمد کجا دوید

المقامة السابعة فی لغز الشمع

حکایت کرد مرا دوستی که درمقالت صفت عدالت داشت ودرمعاملت

نعت

نعت مجاملت که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و
عزم سفر عراق کردم وخواستم که آن پیچ باطل نشود وآن سفر از فایده
عاطل نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم ونیت اقامت چهارکانی تا در
غلوای آن شوق وعشق نزول کردم بشهر دمشق رسیدم دیدم شهری آراسته تر از سینه زنان
وپیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پرنور وچون جیب عروسان پر بخور **بیت**

درترتبش پدید امارات فرخی	اهل بهشت کشته از ومرد دوزخی
پیراسته چو طرهٔ ترکان خرخکی	آراسته چو عارض خوبان خلخی

با خود کفتم اکر شتافتی یافتی واکر دویدی رسیدی اینان طواقی بنه که همیان
صرافی بدست آید بروکه اینصورت زیبائی معنی نبود واین خطه عذرائی جای
معنی نبود چون کامی چند برداشتم وآن رسته چند بکذاشتم جمعی دیدم انبوه وهنکامه
بشکوه وبرسرآن مربع پیری دیدم درمرقع انبانی بردوش وطفلی در آغوش وسلتی
بست وعصائی دردست وکلیمی دربر وکلاهی برسر وجمعی دربند دیدار او مانده
وخلقی بسته کفتار او شده وپیر تکیه برعصای خود مثل صموت کالحوت ساکت
وصامت حلقه کمین بکشاده ودیده در زمین نهاده وچون ساعتی از روز بکذشت

واز دحام از حد بگذشت سر برداشت پس با عارضی پر دمع روی بدان جمع کرد و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق منم طبیب علت عشق صورتی که از عنقا و نعامه غریب تراست منم و شکلی که از زرقاء یمامه عجیب تراست منم منم آنکه خبایای ضمیر رجانم وزوایای اثیر بدانم و مغیبات اوهام دریابم و مخبیات ایام بشناسم درجسم و جان سخن گویم واز انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم و آثار نابوده عیان کنم رنگ از رویها بوعید بر بایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم و هرا که خواهم بنکوهم وانرا که خواهم بستایم قدوهٔ فضلا و دبیر منم و قبلهٔ علمای شهر منم گراست سوالی تا جواب گویم و گر است مشکلی تا صواب جویم و برهان عقل بصدق و صواب بگویم چون استماع جمع در بند شد و آتش دعوی بلند شد جوانی برخواست نیکو دیدار و شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان گفت ای پیر گزاف گوی لاف جوی درخت دعوی را بسیار شاخ است و عرصهٔ گفت پس فراخ چندین متاز که عرصه بس تنگست و چندین منازکه این حرفت مایهٔ ننگست از دایرهٔ پرکار بنقطهٔ کار آئی واز عالم گفتار بعالم کردار آئی که بضاعت شاعری نه صناعت ساحریست که از او چندین سخن توان فرزدو از دو اوچندین صاف توان پیمود که زنان و مردان درین حلیه شریک و انباز ند و

پیران

پیران با صبیان درین حلبه هم تک و تازند پس گفت ای پیرکاهن دای و اعظم اهن درین عادی عریض و انشای قریض تراحس اثر است امتحانی در لغز شاعری هوش دار و گوش دار قطعه

چیست آن معشوقه کو را نه خاص است و نه عام
با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام

گاه در تیمار یار و گاه بر دیدار خود
خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام

در پناه وصل دیگر یک باشد روز و شب
با جمال روی او یکسان بود صبح و شام

هرکجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
هرکجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام

نیست او را سوختن در مذهب صوفی و بال
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام

گاه باشد جسم او در جامهای شعر زرد
گاه باشد پای او در فرشهای سیم خام

در فنون انتفاع و در صنوف فایده
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

پیر چون این ابیات بشنید طناز وار بخندید و گفت ای جوان این در احمقانه سفتی و این کودکانه گفتی همانا که از این بحر جوئی بتو رسیده است و ازین بحر بوئی بتو آمده است شعر هست که محل او شعری است و شعر هست که مقدار او ثری است نه هر نظمی را بیت بایدو نه هر لفظی حکایت را در این معنی استاد از نظمها رقیق بسیار است و معنیهای دقیق بیشمار و این شکر که تو افشاندی و این قطعه که تو برخواندی بس غث و رث

و معیوب و مغضوب است و هم درین مسما بر وجه معما گفته اند بیت

این چیست چو رخساره عشاق مذهب | مجلس ز وی آراسته و بزم مرتب

تابنده چو ماه است و درخشنده چو خورشید | رخشنده چو برق است و نماینده چو کوکب

روحست که نازش و سرمایه او جسم | روز است برخساره و پیرایه او شب

که نقره ازاد نهد بر پی او رخ | که آهن فولاد نهد بر لب او لب

نه ساخته از آتش و از آب و لیکن | هم آتش و هم آب در اجزائش مرکب

هم طلعت خورشید سپهر است در آفاق | خورشید که دیدست که دارد فلک از شب

پس گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال والهانی الخطام عن الخصام گر افتد
که بی ملاحظه بچشم کرم ملاحظه نعم کند و بی مکاوحت مسامحتی نماید و آنچه دارد در بند
بسته در این رسته بگشاید راوی حکایت کرد گفت چون کار مناظره بدین حد رسید
و جر محاوره بدین مد کشید گفتم چه گوئی در دیناری مدور منور چون رخساره معشوقان
رنگین و چون دل رقیبان سنگین در میان عاشقان شیدا و طمع معشوقان رعنا
بسته و بنواخت و باخن برانداخت و بر بدیهه این ابیات را پرداخت قطعه

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل | امروز مر تو راست در آفاق عقد و حل

بلکه از

که بسترت ز آتش و که جاذرت از آب | که خازنت زمین و گهی مادرت جبل

روی تو تیره روز مرا کرد برزنو | وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل

در تست مانده خلق زمین را همه امید | در تست بسته اهل جهان را همه امل

یکسو شود بعز تو از حالها فتور | بیرون شود بسعی تو از کارها خلل

پویان تست تاجر غواص در بحار | جویان تست طالب صیاد در قلل

زیبد لقب نهاد تو را خواجه بزرگ | شاید خطاب کرد تو را صاحب اجل

و چون داد این سخن بداد بوسه داد و بر سر نهاد و زبان به عبارت گشاد گفتم
چه گوئی در درمی همرنگ او و برادر دیگری هم سنگ او تا با او اول ضم کنی و چنانکه
مدح کردی ذم کنی بدید و بخندید و چون گل بشکفت و بدیهه این ابیات بگفت قطعه

ای طلعت تو نحس تر از صورت زحل | وی خوب تو نفایه وی نیک تو بدل

احباب را ز مهر تو از یکدگر فراق | زهاد را ز عشق تو با یکدگر جدل

هر مرد را توئی بهوا سابق قضا | هر خلق را توئی بهوس رهبر اجل

دل بند بی ثباتی و دل دار شوم پی | محبوب بیوفائی و معشوق مبتذل

در چشم اهل دانش و در دست اهل علم | بی وزن همچو بادی و چون خاک بی محل

مسجود ابلهان شده چون نار و چون صلیب   معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

و چون کنه فضل او بشناختم کینه و انچه بود در وی اندوختم و بعد از ان بیاز رو دیدم و در گرد وی نرسیدم

بیت

معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد   با وی سپهر منقلب و بخت بد چه کرد

از وی قضای مبرم و حکم ازل چه خواست   با او حوادث فلک بی خرد چه کرد

المقامة الثامنة فی التصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سر صفائی که وقتی از اوقات از اقسام مراتب نفسانی از واهب مناصب انسانی چو دولت براعت و بلاغت یافتم و از خواندن قران مجید فراغت و از علم استادان فن ابعلم اصمعی و فرا امدم و از تخته ابجد حروف بدفتر تاین و الوف رسیدم و از و از کلام ربانی بشعر شیبانی نقل کردم و با ادیبی که کامل بود در صناعت و بضاعت و نادر بود در بلاغت و براعت ایتلاف داشتم شعر

وقلت للنفس جدی بعد فی الطلب   فانما الشرف المحسود فی الادب

وقرة العیش للطلاب ذا امیة   احفافها فی طلاب المجد و الحسب

لا تفخرن بجد و قد مضوا نجبا   فالفخر بالادب الموفور لا باب

فوق المناصب فضل لو ظفرت به   وجدت فی الخمر معنی لیس فی العنب

بیت

هر که او در ادب طلب نکند   بر بساط شرف طرب نکند

ادب آموز اگرت می باید   که زمانه تو را ادب نکند

نور روز یقین کجا یابد   انکه در دیده کحل شب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولود که بتازیانه تعریک مادر و پدر تادیب و تهذیب نیابد مؤدب ایامش بسی سالکی ادب کند و غریم حوادث آن دین از وی طلب کند شعر

من لم یبکیه ناصحوه   یضحک من حاله عداه

واحسن الناس من یواری   خاتم عقباه مبتداه

ادبه حادث اللیالی   من لم یودبه والداه

پس روزی چند در تک و پوی ببودم و ازین جستجوی برآسودم رخت ازین منزل برخر نهادم و قدم ازین مقام برتر و گفتم این منزل خیمه اقامت را نشاید و این متاع ذخیره قیامت نیاید که درجات عاجل و نجات آجل درین علوم بسته نیست و بدین معلوم پیوسته نه

مثنوی

این خانه نه خانه خردمند است   کین پیشه کاهلان و خرسند است

وباخود اندیشه کردم که قالب انسانی که نتیجهٔ صنع یزدانی است وترکیب الهی
که مطیهٔ اوامر و نواهی است نه همانا که از ظلمات اصلاب و ارحام بدین بارگاه
عام بدان آمدند تا حافظ بار کفت کرخی و بلخی باشند یا نقش تختهٔ عبارت
تازی وحجازی خوانند که شناختن شعر لبید و ولید و دانستن انساب بنی قحطان
و بنی شیبان علمی منجی و منهج و تجارتی مرفق و مربح نیست که در علم لغت عرب
و در رفع و وضع این ادب بدرجهٔ خلیل و اصمعی بیش نتوان رسید و این
هر دو در پلهٔ الراسخون فی العلم بس سنگی نیارد و بر محک الراجحون فی الفضل
بس رنگی ندارد و چون از عالم علم گذشتی و ان بساط عریض نوشتی و قدم
مجاملت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقهٔ موزون اخلاق تر از طبقه
متصوفه نیستند و هیچ طایفهٔ متناسب افعال تر از فرقهٔ کبود پوشان نه
آداب طریقت ایشان از اسلم است و اسباب حقیقت در ایشان فراهم حلّه
پوشان عالم عمل اند و قاطعان راه رجا، واصل اند و جامهٔ سوک بهر دو عالم
در سر افکنده و بساط ترفع از قامت شعری برتر افکنده اند تجار بی تصرف و
اسخیاء بی تکلف اند چنانکه میفرماید قوله تعالی اغنیاء من التعفف گفتم خود را بدین

ایشان

ایشان بندم و بر فتراک خیل ایشان آویزم و از مراتب و مراسم بر دست گیرم و بدان وظایف
و مواسم استظهار جویم بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت این دلیران شرابی در جام

گرت باید وصال طرهٔ یار / با نسیم خوش بهاری رو
ور نخواهی که مشکبوی شوی / پهلوی آهوی تتاری رو
در پی هرچه کان مراد دلست / که بیا مره که بباری رو
با قناعت چو آشنا گشتی / در زوایای کم بیاری رو
نزد یاران ز بیم عمر صباح / در شب عیب پوش تاری رو
ورت افتد طمع بگور و گوزن / بر پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را استانهٔ دیگر پیش آمد و فکرت را بهانهٔ دیگر در راه آمد و گفتم
مرا این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حرکت نامعلوم بیشمار و من خود
از اسم و مسمی بیگریزم در شکل و معمی چگونه آویزم در این شیوه مقالات و مقامات
و در این پرده رموز و طامات و من از ولایت یجوز و لایجوز می آیم بدین کنوز
و رموز کجا پردازم من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه
وجه مند و بست و من چه دانم که حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نقار

وغبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست و من چه
دانم که شاهد و سماع را وجه رخصت از کیست اگر این شکلهای موهوم باد راک
طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد و همیان ارادت
این طبقه ارزان و رایگان باید داد و هر وقت که زمرهٔ از ایشان
هم بودندی و طبقه در گوشه بیاسودندی من بنظارهٔ انجمع و پروانه انشمع
بودمی و جاذبهٔ طبیعت دل را در کار می کشیدمی تا از زمان که نقطهٔ دل
چون نقطهٔ در دایرهٔ پرکار و افتاب تردد بر سر دیوار بماند و دل اثار آن
طریق اختیار کرد و نهمت بزاویهٔ انخدمت فرود آمد پس گفتم صاحب طریقتی
بایستی که مرا خرقه پوشیدن را اضافه بدو بودی و حوالهٔ این عروسی و ضیافت بدو شدی
تا برکت دست او من در این ملت مقامی یافتمی و در این شیوه آرامی گرفتمی غزل

ای انکه چون دو زلف بعارض بر افکنی ... گوئی که بر شکوفه همی عنبر افکنی
که خمر ناب در طرف عسکر آوری ... که در ناب در صدف شکر افکنی
که دلبری خلخ در طره اکنی ... که ساحری بابل در عبهر افکنی
من لب نهاده بر کف پای تو بنده وا ... تو در خیال ان که زپایم در افکنی

چون افتاب خرقه بسر در کشم زنور ... گر خرقهٔ بدست خودم در سر افکنی

پس در طی و نشر این گفتگوی و کر و فر این جستجوی روزی چند چون
عنکبوت روزکار بر در و دیوار این حدیث تنید و نقاش نسیم خطی چند بر صحن و
سقف اینمعنی کشید تا از زمان که زنج علت بر هم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید شعر

وولّی من الدّهر الابی جموحه ... ولاح من الصبح المضیء عموده

بامداد خبر دادند که صاحب طریقتی کبود پوش دوش از طرف اوش رسیده
است و اصحاب امروز بزیارت قدوم او مشغولند و در ریاض آن اقبال
و قبولند من نیز بدیده گرد آن راه برفتم و آن عروس را مرحبا بگفتم و چون
باد بهمهٔ اجزا بوزیدم و چون مار بهمهٔ اعضا بدویدم تا آنجا که حلقهٔ
آن اجتماع و موقف آن استماع بود باشنائی ما تقدم آمد و شد خانقاه
مرا مسلم شد و اشنائی آن اشیانه مرا محکم و چون خود را دران حلقه راه کردم
و از دور نگاه کردم پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود
دلق محاسنی بیابان نور مخضوب و روی بقبول جان محجوب از سر قالب و
جسم برخاسته و مادهٔ اسم و رسم کاسته روح صرف و نور پاک و عقل

مجرد صورتی ملکی و مرقعی فلکی منظری نورانی و مخبری روحانی حکمه حکم
سکوت بر زبان و دهنه نهی صموت بر دهان و صوفیان ولایت و خرقه
پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع
ایستاده و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دهان از کف
بربسته پس چون ساعتی تمام درگشت و زحمت نظارگیان درگذشت و انجه
در دبود به بیرون شد و قدح موانست بسر بیرون شد انصافیان باقی چون
آواز در سمع او بختند و چون پروانه در شمع گریختند و از یمین و شمال آن
رجال ندای یا حبا یا ملال برآمد گفتند ای شمع چنین تیرگیها و ای کحل چنین خیرگیها شعر

اهبط عن البدر ازهر البوقیتا
واجعل الحج بلاقینا مواقیتا

بگره ان صدف لعل بدخشانی را از چهرهٔ در عمانی بردار و سلسلهٔ کلام بجنبانی
تا کیسه داران اوس دوس را مایه بود و حوران فردوس را پیرایه بود بیت

ای بندهٔ خرقهٔ کبودت
در جنت عدن حله پوشان

بر یاد لب تو در صوامع
زهاد زمانه باده نوشان

بشکست لب شکرفروشت
بازار همه شکرفروشان

پس سر برآورد و گفت ای برادران صورتی و ای دوستان ضرورتی هر کرا
از کوی طریقت مشکلی است بپرسد و گرا در شارع حقیقت واقعه ایست بازجوید
در کوی تصوف ضنت نیست و در عالم فقر منت نه و انجا که وطای درویشی است
عالم عالم خویشی است سلونی عن عباب هذا البحر و عن لباب هذا الامر با خود گفتم یا فهم
انرا که طالب او بودم و دیدم مرانرا که عاشق و راغب او بودم وقت آمد که این
عقود مشکل را انحلالی بود و این خروج کهن را اندمالی گفتم ای پیر چنین عقلها را
کلید چنین قفلها چه باشد اگر این زنگ از آئینه دل من بزدائی و صورت عذرای
طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان نوخاسته در ریاضت ناکا
جز بامتحان هر چه خواهی بپرس و جز رعونت هر چه خواهی درخواه و هر چه
دانی بگو که با هادی علم کم راهی در نگنجد و با مشعله صبح سیاهی راست نیاید سل
ما بدالک و هات ما سواک گفتم شیخا مرادر عشق وطای درویشان ثباتیست و برگو
و مسواک ایشان التفاتی اما واقعه چند است که مانع این راهست و حایل این
بارگاه و تا این ظلمات شک و تخمین برنخیزد نور صبح یقین روی ننماید شعر

فاترك سوى الشك بالثغر الذي
ملأ الدنيا والجنان نورا

لله درهم لو اسفرت   ابصرت منها الانجم وبدورا

پیر گفت ای جوان نو کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار از سر مقالت بر خیز
بگوی انچه واقعه راهست و بپرس از هرچه محل اشتباه است که بی کشتی در دریا سباحت
راست نیاید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا اول قدم باری
عالم صورتست تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن
و از رنگها این رنگ برگزیدن چیست پیر گفت این باری سؤال مبتدیان شارع طریقت
نه واقعه مهتدیان کوی حقیقت قد اشتبه البدر بالمضیٔ وخفی المسک الذکی تو
نشنوده که الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاه روی عالم را از کبود پوشی چاره
نبود که هرکرا در صف ماتم اطلس معلم پوشند نظارگیان بروی خندند از روز
که فلک سیاح را خرقهٔ کبود در سر افکندند زبان حال گفت که این جامهٔ اهل
ماتم است بمن چرا رسید گفتند آهسته باش که هرکرا تخلیق و تکوین بکار رود دو
بود شعار و دثار او کبود بود تار و پود جامهٔ وجود را چون بدست مؤلف
مشیت ترکیب کردند اول تار و پود سیاه و کبود آمد یعنی که این طراز
جامهٔ ماتم وجود است غاشیه رفعت این طایفه اول بر دوش آسمان

کبود

کبود پوش نهادند بدان ای جوان رشید که هرکرا کبودی در سر افکندند
بماتم داری ذریت آدم نشاندند تا در این ماتم سرای فنا که رسم تعزیت است
از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرائی و نوحه سرائی کنند اطلس
پوشان سرور و قصب بندان غرور بسیارند اگر در میان هزار ملمع پوش یک
مرقع پوش نباشد پس عجیب و غریب نبود اول صوفی مجرد را که جبرئیل امین که
پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملون در سر افکند آدم بود صلوات الله علیه قوله
تعالی وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة چون بچشمه سر ندیب رسید گفت بر ولایت
تو میروم خرقه را بابی فرستم بر خود خرقهٔ او از چشمهٔ سراندیب نیلی بر آمد گفتند
تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روز افزون جامهٔ تو بدین رنگ لایق
و موافق آید

بیت

در ماتم فراق تو جامه کبود به
واز آتش هوای تو دودها چو دود به   پیراهنی که صبر نهد بر نهاد عقل
از هجر جان گداز تو بی تار و پود به

پس گفت ای کودک نو آموز اگر هزار
رنگ و نگار و زیور و گوشوار بر عروسی بندی تا بر عارض او از طغرای نیلی
توقیعی نبود و از کبودی چرخ روایتی و عنایتی نیاید از چشم بد حمایتی نبود اگر

ورکبود نیلی بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران بنگر نه در خرقه
درویشان سنبل ونیل وسیاه وکبود را بحکم خاصیت حرز وتعویذ شاهان و
ماهان وعروسان ساختند عقل را دروی مجال تصرف نیست السکوت افصح
والسکون املح عقل منکدی بدین دقایق متعدی نیست و دانش خورده گیر
ازین جامه رنگ پذیرنه وبعضی ازبزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین
گفته اند که آنروز که خازن صنع مصنوعات حله ملون درسر رنگها افگند واشخاص
جواهر را بزیور اعراض الوان بیاراست فضلا وعلماء دست اعراض به بیاض
زدند که البیاض افضل وامراء وتقابیل بسواد گرویدند که السواد اهیب وبحار و
اشجار از حضرت رداء سبز کشیدند که الخضرة املح واشکل ومخنثان و مؤنثان عالم
صورت زرد وسرخ بر دوش وگردن بستند که الصفرة اعجب پس این نقش کبود
نیلی چون متاع سبیلی بی خریدار بر نطع کساد بماند گفتند این نقش کبود جز جاه
روبان قبول نکنند مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که
نام ونان دیگران بردند شما با رنگ کبودی بسازید لکل ناس کاس
شراب شما در این کاس است وجلوهٔ شما در این لباس بیت

در شارع کم امیدی و عالم هم
هم خرقه کبود وهم سیاه هست گلیم

پس گفت ای صید رام ناشده ودر دام تمام نا آمده انچه سر این حدیث است
با چون تو کوتاه قدمی نتوان گفت وانچه راز این قصه است با چون تو فسرده
دمی نتوان سفت وچون مطلع انتقال ببر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین
مقرر شد واین سر مکشوف ومتقشر گشت شبهتی هست اگر دستوری بود بگویم گفتم
شده هست ازانچه بگویم گفت مایده نهاده است ودر گشاده گفتم ای پیر طریقت
و رهنمای حقیقت معنی رقص واهتزاز وانبساطی که ازان بساط حاصل میشود معنی آن
چیست ومجوز ومرخص آن کیست گفت بدان ای کودک که قفس قالب رعیت
مرغ دل است قبض وبسط وحرکت وسکون قالب براندازه حالت قلب بود قوله
تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب هرگاه که قالب طایر روح ببسط و قبض
الهی مشتاق پرواز عالم علوی گردد در اضطراب وحرکت آید سکون قفس بحرکت
او در جنبش آید کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاریست وجنبش
ارادتی ندانند که لرزهٔ مرتعش بی خواست او زاید وحرکت در مصروع بی ارادت
او می آید واگر مثقلهٔ کوه گل بجای جلاجل وسلاسل در گردن وی بنند از حرکت باز نه ایستد شعر

وَالجِسمُ تَتبَعُ الارواحَ آوِنَةً   وَالقَلبُ يَخضَعُ لِلاّ هُوَ الحيا نَا

پس چون سائل زبان بدعا وثنا برکشاد و بقدم خدمت بحرمت بایستاد گفت ای از روح بایسته تر واز عقل شایسته تر این موهوم را بشناختم واز این مجمل نیز بیرداختم چه باشد اگر این کاس کامی کردد واین شربت حیوانی شود پیر گفت ای پسر در سؤال کشاده است وخوان افضال نهاده است گفتم مرا از سر اباحت سماع خبری ده واز شجرهٔ علم خود در این معنی ثمری بیر که این سخن بشنید بر خود بلرزید وگفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از قدم بدایت تا بسر حد این ولایت صد هزار فرسنگ است این سؤال نه بر حد قد تو است واین استمداد نه بر اندازه میل ومد تو درگاه سماع ترفعی دارد وعالم سمع توسعی هر بالای کوتاه بدین در ودرگاه نرسد قوله تعالی انهم عن السمع لمعزولون بیت

تو که در بند سبزه و خوید   چند پرسی ز عقد مروارید

سرمایهٔ هیبت سمع هنگامهٔ جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوت خانهٔ وجود نیفروختند کس را ادب بندگی نیاموختند آنجا که پیش از قالب اشباح بر ذرایر ارواح خطاب الست بربکم فرمودند شمع آن خلوت خانه جز سمع نبود نخستین خطاب ازین مقالت

سمع

بسمع بی آلت رسید واز اینجاست که سمع را بر بصر ترجیح است قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا وتو ندانسته که هر چه ضروری بود خطر واباحت در وی نگنجد ومنع واطلاق در وی نیاید که در این میدان منع واطلاق تکلیف ما لا یطاق بود واز اینجاست که نطق علت مواخذتست بدان معنی که صفت اختیار دارد وسمع سبب مواخذت نیست بدان روی که نعت اضطرار دارد نه بینی انجا در کشاده است وندای فاستمعوا در داده دانستم که هر چه از راه سمع در آید نام خطر واباحت بر وی ننشیند واز اینجا گفته اند که عشق دوگونه بود یکی بواسطهٔ سمع و دیگر بواسطهٔ بصر از عشق بصری توبه واجب آید واز عشق سمعی واجب نیاید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم عبارت از وی این آمد قوله تعالی فاستغفر ربه وخر راکعا واناب باز آن سلیمن علیه صلوات الرحمن از راه گوش در آمد قوله تعالی وجئتک من سبأ بنبأ یقین لاجرم موجب زجر وتهدید ولائمه وعید نیامد ومعنی آنست که چشمهٔ سمع چشمهٔ طهارتست تهمت وشبهت در وی نیاید وتو ندانسته که لا تتبع النظرة النظره بر مخاطب چشم در آمد نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال دیدن رود اما جوهر گوش باستقبال شنودن نرود

پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات و تو ندانستی که اول استماع
از لذت سماع گوش است و بیان این مجمل از نص قوله تعالی و اذا سمعوا ما انزل
الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع معلوم گردد و جماعتی در تفصیل سمع چندان
اطناب و اسهاب کردند که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح نهادند و بدین معنی
در تیه ضلالت و بیدای جهالت افتادند لعنهم الله وحاشا ان یکونوا من
السامعین پس چون شقاشق شیخ در بیان دقایق و حقایق بدین بالا و پهنا
برسید و عقل از سرها و آرام از برها برمید و آفتاب عزم غروب بعد از دلوک
کرد و شب آهنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه و آشیانه کردم و خود را در
ارادت تصوف بی بهانه کردم و بامداد با صبح هم برد با سحر هم پهلو بهزار ناله
و آه قصد راه خانگاه کردم و در خانقاه اثر حریف دوش و پیر اوش ندیدم و
پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود
گفتند ما و تو در این حیرت برابریم و از آن نام و نشان بی خبر **بیت**

معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش | با او چه کرد گردش ایام دی دوش
وازبس سپید کاری خویشش سیاه کرد | صبح سپید جامه و شام سیاه پوش

المقامة

المقامة التاسعة فی المناظرة بین السنی والملحد

حکایت کرد مرا دوستی که سینهٔ مهرجوی داشت و زبانی راستگوی که وقتی
که موسم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول علیه السلام در آمد و آواز طبل حجاج
از سر چهارسوی بر آمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن عتبهٔ منیف غریم وار دامنم
بگرفت و سوز آن حدیث پیرامنم بگرفت **بیت**

طبع از طرب گسستم و دل بر طلب نهادم | زین سفر چو مردان اسب بشت نهادم
زهری که داد دهر طعمش شکر گرفتم | خاری که زد سپهرم نامش رطب نهادم

گفتم نفرین بر غبطت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت پای بر سر خار
و فرق مار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن **شعر**

فیا لهفی علی هذا المقام | علی نأی المشاعر والمقام
متی ما ناقتی حنت نزاعا | وأشواقا الی البلد الحرام
الی عرفات مکة سار روحی | وقامت بین أقوام کرام
وهل لی اجر بلا دفاع | الی عذبات نجد ها زمامی
وأرجو ان اطوفها وادنو | الی الحجر المعظم فی استلام

وادرك منيتي عنا واني لاحجار الجمار بها الرام
حلفت برب مكة ان هذا نهاية مطلبي ومدى مرامي

بيت

کی بود کین هوس بدام آریم راه یثرب بزیر کام آریم
رای رفتن کنیم عاشق وار روی در مشعر حرام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم وز خم این باده را بجام آریم
قالب نازجوی رعنا را بتماشای نسک وتام آریم
از پی خاصکان حوایج را بدربارگاه عام آریم

پس برمطیه چنین شوقی با مشغله چنین طوی مراحل ومنازل می نوشتم وبر مشارب ومناهل میکذشتم چشمی پر سرمه بیزاری ودلی بر حرص حق کذاری با رفقه از یاران ازمی بجام یازنده تر واز راح بر روح سازنده تر جمله بر طریق فتوت ومروت نه بعلت ابوت وبنوت در سلسله مودت واخوت آمده شعر

تراهم اخوة لا بانتساب كما اجتمعت سيوف في قراب
ترى اخلاقهم مزجت بجود كماء المزن يمزج بالشراب

بر

بيت

دوستی هریک ازمیانه دل آشنایان آشیانه دل
همه بایکدکر ز اول کار رفته از شهر وکوی وخانه دل

باچنین یاران کاری ودوستان غاری راه میسپردم ومنزل میشمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغانست روزی دو سه آنجا رفیقان ببودند واز رنج راه برآسودند ومشغله مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند ومن نیز توفیق آن موافقت بیافتم ورشته آن معاملت بتافتم ودر بازارها ومزارهای آن شهر طواف میکردم وناديدها بچشم عبرت میدیدم وناشنیدهها بکوش استفادت می شنیدم تا دو روز آن اقامت از ثقات وامنا برسیدم واز اخبار صلحا شهر پرسیدم شنیدم که اینجا پیری بزرکوارست از جانب بلغار آمده ومیخواهد که با این امام معصوم که برفیقان موسوم است در اصول وفروع بمناظره وجدال شروع کند وفردا که صبح سیم اندام از پرده ظلام بتابد وخسرو انجم در پایه چرخ بنجم بساط روز بکسترد من ذوابة الفلق الى ذبابة الغسق آن مناظره

در محاضره بخواهد رفت تا صورت حق بر کدام زبان چهره نماید و مخدرهٔ
صدق در کدام حجره روی گشاید لیهلک من هلک عن بینة ویحیی عن بینة
و فلان موضع معهد آن ازدحام است و موعد آن انتظام و علمای
فریقین و امنای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند
بود تا دست جدال در طی و نشر قتال کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام
ملت مقهور گردد با خود گفتم امنیت شربتی مهنا و امنیت دولتی مهیا ار چو که در
صف النعال آن صدر الرجال راهی یابم و در صفهٔ آن خصام و جدال
پناهی و به بینم که آن دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه براویزند و آتش
جدال بر یکدیگر چگونه ریزند و با طبقهٔ که مشعوف آن شکار و ملهوف آن
پیکار بودند آن شب همجامه و جام بودم و همکاسه و شام شدم و سپیدهٔ
دم را بکوری غرابی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم جستجوی بطحای
آن گفتگوی رسیدم بموضعی که از جادهٔ عام یکسوتر بود و از مادهٔ ازدحام
خالی تر براین بین الساقة والشجر والنجوم والزهر بساطی دیدم کشیده و سماطی
درهم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقبای

ملیح

ملیح و خطبای فصیح بر هر طرف نشسته یک رفقه در خرقهٔ عباسی و یک
زمره در کسوهٔ قرطاسی جمعی در لباس اهل عباس و فوجی در زی اهل
بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه کلیم و جمعی چون شکوفه سپید
ادیم آن دو هنگامه سیاه و سپید درهم آمیخته چون خوف و امید
و کسرا زهرهٔ لب سفتن نه و یارای سخن گفتن نه صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان
و من نیز با همراهان بر گوشهٔ بایستادم و چشم بر صورت ایشان نهادم تا بعد از
ساعتی خفیف و لحظهٔ لطیف پیری سنی بر خری زینی می آمد با جمعی انبوه و طبقهٔ باشکوه
طیلسانی بر سر و دراعه در بر چون قدم عزیز در صف نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت
السلام علی اهل الاسلام والتحیة علی قوم الکرام سیاه پوشان برپای خواستند
و زبان به تحیت بیاراستند و گفتند و علیک السلام و علی من وافقک و فی الاسلام
رافقک پس بر سر گوشهٔ آن مسند بنشست متفکر و خدای تعالی را متذکر و چون شمع
فلکی سر بفراخت و نقاب از روی ماه تمام براندخت از طرف دیگر مقدم سپید پوشان
از بالای حصار لب جویبار آمد با عددی بسیار و جمعی بیشمار فوجی در جامهٔ اهل
سلاح و قومی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و سنان گرفته و پیر را در میان

کرفته و پیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر اشتر عمانی میامد چون پای بر گوشهٔ بساط
نهاد و لب از لب بر کشاد بزبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السلام علی من
اتبع الهدی پس آنکه اتباع و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک و علی اهل
التقوی پس پیر بر گوشهٔ دیگر از بالش بنشست و با خود تبسمی میکرد و از هر گوشه
تبسمی مینمود تا ساعتی تمام بر امد و جوش و خروش نظارگیان بسر آمد و جواب
از گفت و شنید و گرفت و دید بر اسود پس پیر کهساری رو به پیر بلغاری کرد
که ایها الشیخ انسا جلسنا لامر یعنا و لحال یضنا پیر بلغاری گفت نعم و الذی
فلق الحب و انطق الضب بپرس ازانچه ترا سودمند است و گوش دار بدانچه حکمت
و پند است پیر بالائی گفت که ای شیخ سودائی از اینمقام که مائیم تا سر منزل
حکمت و پندار و زند و پازند بیش ازانست که از مصر تا خجند ای شیخ سخن خاییده
و سنجیده و ساخته و پرداخته گوی تا آوان دار و گرفتار نشوی که عثرت سخن را
اقالت نیست و زلت مقالت را استمالت نه و هرکه از بالای سخن در افتاد از اسب
گفت بزمین آمد هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامکاری نرسد شعر

فالقلب مهلکه حنین مفرط ... والجسم متلفه لسان ناطق

پیر بلغاری

پیر بلغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین رنگ و نگار و پود و تار بکار نیست شعر

ستعلم حین تختلف الطعان ... وتلتئم الازمة والعنان
بانی فی تحملها شجاع ... وانک فی تجرعها جبان

پیداست که خصومت و پیکار تو و تسلیم و انکار تو در میدان اصول و فروع تا چنداست
و این سخن در معرفت باری جل جلاله تعلق بمعقول دارد یا بمنقول تا کجاست لیکن
چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف سر انجمنی در اینه توحید بر دیده
تقلید چنان عرض کنم که بی دیده بینی و بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت
بسر کوی مقصود رسیدی در گذر و ببساط مقصد رسیدی بر سر توقف کن تا در
این میدان قدم زنیم و در این پرده دم زنیم که تو مهمانی و شرط مهمان آن بود
که مسئول بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت ایها الشیخ بم تعرف ربک خدای
تعالی را بچه شناسی و خالق را و باری را بچه دانی پیر گفت این سؤال منکر و نکیر
است نه سؤال چو تو پیر اگر خواهی تا بدانی بشنو و چون دانستی بگرو و بدانکه معرفت
را آلتی است موضوع و ارادتی است مصنوع و آلت موضوع مر معرفت را عقل سلیم
است از عقل به نقل آمدن چه حاجتست تو در بند نقلی و من در بند عقل و مذهب

من انست که عقل را در این میدان بر نقل ترجیح است و این سخن ثابت و صحیح
است در قضایای نقلی دروغ و راست و بی بیش و کاست نباشد اما از آیینهٔ عقل
جز صورت صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل مشعلهٔ طریق و قاید توفیق
است و از اینجاست که هر کرا این زیور عقل شریف نداده اند بار تکلیف بروی ننهاده اند
که احکام سمع که مقبول این جمع است مشترکست که جز با زبان گوینده و گوش
شنونده فراهم نیاید و هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نگردد پس عقل بطریق استبدادی
اینهمه استمداد و استبداد بداند و معلوم کند که نه جارحهٔ گویا در میان باشد و نه حس
شنوا پس قاعدهٔ عقل بذات آمده و فایدهٔ سمع با ادات و آلات و این تفاوت
بر عقلا پوشیده نشود و نیز جهانیان دانند که تا نقل عقل بر پایهٔ وجود ننهادند
قلم تکلیف را اجازت حرکت نداده اند شعر

بالعقل یدرک ما تعیی به الفکر — ودونه یعجز الاسماع والبصر
فالجسم نال به مانال من خطر — والروح تسئل عنه ماهو الخبر

بیت

عقلست آنکه شمع هدایت بدست اوست — چرخ بلند قامت بر رفته پست اوست
اوج سپهر کی کشد آنجا که کنه اوست — وهم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست

احکام

احکام روز اول و اخبار آخرین — انجمله در حبایل و در بند شست اوست

و چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید و پیر حصاری این تحقیق و تدقیق بدید
دانست که اگر عنان سخن در دست او نماند و اسب بیان در میدان کمتر راند
این سخن قوت گیرد و طراوت پذیرد گفت ایها الشیخ اکثار در کلام شرط نیست الذ
الکلام او جزه و احسنه اعجزه چون ماهی ساعتی خاموش باش و چون صدف
لحظهٔ گوش باش سخن اهل جدال جز بنماد به جواب و سؤال نیکو نگردد چون
بلبل چندین دستان خود مزن و چون خروس عاشق خروش خود مباش بشنو
تا بدانی که هیچ نمی دانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی بینی شعر

رویدک ان خصمک بالعراء — خضیب الرمح منضو باللواء
ستعرف خصمک الشاکی اذا ما — دعاک لطعنه یوم اللقاء

شیخا چندین ترهات منظوم و سخن نامعلوم گفتی گوش دار تا سؤالات خصم
بشنوی و دست از سؤالات بی طائل خود بداری تو ندانسته که عقل با قبح
و حسن آمیزشی دارد و با نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فایدهٔ او بهر
دو طرف راه نماید که عقل کد خدای عافیت جوی است و واعظ مصلحت گوی

هرگز عقل جز در مصلحت خود نکوشد و ازادی را به بندگی نفروشد که عقل ابتلاء و امتحان
نبیند و مذلت و هوان اختیار نکند کن و مکن از جوایز شرعست نه از نتایج عقل
حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع نکند که حاکم عقل علت جوی عذر گو نیست
که این یکی حاکم استفراغ است و آن دیگر مقوی دماغ و این هردو در قالب
آدمی شایسته و بایسته است و از این لایح تر و واضح تر چگونه در عبده نار
و متعبدان چلیپا و زنار و انها که بت پیش نهاده اند و انها که مسخر سم خری مانده
اند انجماعت عقلا اند یا مجانین باجماع علماء عالم و عقلا و حکما بنی آدم این
فرق در کمال عقل با اهل ایمان همسانند و با طبقه توحید همنشان و ازینجاست
که با یمان و توحید مخاطبند و بر ترک ان معاتب و معاقب و اگر در عقل خللی بودی
این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز ناتوان و الزام ضعیف نادان
از منصب حکمت و قاعده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من
و تو کارها را نظام و دوام بودی بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا
و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی و درین قاعده که توهمی نهی محو
نبوت و خرق رسالتست معلم عقل پیغمبر باید که چون شب در آید بخسب که خواب

بجز

سبب آسایش حواس است و قالب مطیه بار و مرکب کار است تا شب نیاساید
بروز بار نتواند کشید و بهمین اختیار معلم عقلست باز مؤدب سمع نماز و تسبیح
پیغمبر باید و دیباچه زیبای تحریص در این باب می آراید که قم اللیل الا قلیلا
پس عقل آرام و آسایش پیغمبر باید و شرع نماز و تسبیح ازین دو نصیحت کدام
اختیار میکند و ازین دو ملت بکدام اختلاف میدارد و آنچه میگوئی که تا عقل
از پای عقل بر نداشتند قلم امر و نهی را بر تخته تکلیف نراندند این سخن هم مسلم
نیست و این قاعده محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب کن و مکن
نیست بلکه شرط تکلیف است و فرقست میان علت و شرط که علت مغیر ذاتست
و شرط از زواید صفات بیماری را بدینمعنی علت خوانند که مغیر ذات بیمار است
و چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ نیز شرط است و قوت شرطست و زمان
و مکان شرطست اما هیچ ازینگونه علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت
بندگی و نعت رقست و سیاق این سخن شرح پذیر است و آب جامه این حدیث
رنگ برگیر و چون بدین مخایل روشن و دلایل مبرهن معلوم گشت که تمسک
بسمع و نقل واجب تر از تعلق بعلم و عقل است بطریق ضرورت از مستمعی

وسیلی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده کنند و مستمع را
از مستملی چاره و گریز نیست وان مستمع باید که معصوم الذات والصفات
بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه والمقال باشد تا خبر او مغلب الظن آید
و مانند این معاینه و بداهت افتد که اگر نه چنین بود موجب علم و عمل نباید
و افحام و الزام خصم را نشاید و ما ایم که اصل این قاعده را بر پای میداریم
و اساس این مبنی برجای می داریم العقل لشکل ویریب والرای یخطی ویصیب
و بر بالائی چون سخن بصحرا نهاد و جعبه براعت بپرداخت و تیر شجاعت
بینداخت پیرسنی چون دلیران از کمین و چون شیران از عرین بیرون
جست و گفت خه خه و لا علیک عین الله ای پیر بی تدبیر ان انکر الاصوات
لصوت الحمیر کلاغ را از بانک ناموزون جمالی افزون نشد این کرمات
اهل هنکامه است نه اجتماع عامه را شاید و نه لاف و بارنامه را مخدره
علم را در پرده راز جلوه کنند تو در صحرای اواز آهسته باش که نه
آنچه گفتی از نوازل تنزیل است و نه از حکم توریه و انجیل بلند دست و خیست و هست
این سخن بس طراوتی ندارد و بس رقتی و دقتی نیارد تا بدانی که این ورق محفوظ

راضی

برضای ایزد ملحوظ نیست و آنچه خواندی و بر زبان راندی استغفار و اعتذار واجب
شعر

رویدك في التطاول والتجافي ودع هذا التجاسر والتطاول
ومهلاً ثم مهلاً ثم مهلاً فقد بعد النجوم عن التناول

بیت

هزار سر شده مشت است گرد میدان گوی بگفتگوی محال و زبان بیهده گوی
از آن ورق که تو این ترهات میگوئی برو نه ذوق سخن منتم و نه رنگ و نه بوی
اگر بدفتر قرآنت هست هیچ امید باب مغفرت این دفتر سیاه بشوی

اگر دلایل نقلی و مخایل سمعی اینست که تو برخواندی و بر زبان راندی پس
توحید موحد از اثر تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل است که ما در بیان سخن
اصول ایم و این زواید فضولست و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا هری
مسافت بسیار است و مخافت بی شمار سؤالی که کرده این بیان آن نیست
و حکمی که پرسیده این برهان آن نه و تو سؤال از آلت معرفت کرده
نه از حالت معرفت و هر وقت که این سخن از آلت معرفت رود لابد به بیان
آن مشغول باید شد و بیان این آلت انست که گفته شد که حق تعالی مر

معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد را که آن چیز را
که هر ترتیب که در عالم ترکیب افتد بی آلت روا نباشد که فعال بی آلت
و علام بی علت باری است عز و جل چنانکه میفرماید قوله تعالی والسماء بنیناها
باید یعنی بالقدره لا بالآله اما چون از عالم بسایط بدار الملک وسایط آئی
فراش این حضرت بی جاروب آلت خوانه نداند رفت و نقاش این ایوان
بی خامه نگارند اند سفت که بی آلت شنوائی در این عالم شنوائی ندیدم
و بی ادوات بینائی درین کیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد
از شصت و اند پاره استخوان مجوف در چهار کسوت مختلف مغلف قالب را
با طناب اعصاب درهم نبست و عروق را در وی نکرد که انهار بدن است
و شعب و ثقب از لحم و شحم فراهم نیاورد و کسوت جلد را که خلقان خلق
است در وی نپوشید بگیر و بگذار و امر و نهی بنه و بردار درست نیاید
و یکی از این آلات و ادوات موضوع سمع است که مرکب است از غضاریف
و جلود و بسلاسل و اغلال مقید و مشدود و باد خانه بر سر او که باد هوای
را که مرکب اصوات است بخود می کشد و چشمه در پایان او که مفهوم مستمع

در وی مجتمع گردد باز انجا بحافظ بار حافظه رسد که این سخن یاد گیرد و نگاه دارد
و هم بر این مثال در همه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزا این چنین کار بعلم معرفت
و دریافت ذات مقدس لم یزل و لایزال رسید آلتی میبایست نه مرکب و نه مرتب
از این جواهر و عناصر که بالت مرکب جز جواهر مرکب را ادراک نتوان کرد و چون
ذات منزه باری مرکب نبود و از این جواهر مرتب نه جز بالتی که بی این وسایط
که در عالم وسایط پرورش یافته بود درراست نمیاید پس عقل مدبر را که بتدبیر او
این افلاک برپا یست و این املاک برجای فرمود که معیار صدق و میزان عقل
و اسطرلاب یقین و معرفت باش و در آینه هر آینه خود را بطریق مشاهده و معاینه
بر دیده جهال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را
موجدی باید و این حکیم و سمیع را علیم و دانا و توانا ست پس ذات او منزه
باید از صفات محال و نعوت متناقض و این طریق دقیق و مشکل رقیق جز بمشعله
عقل نورانی نتوان دانست که مدبر صلاح و فساد و تفریق و اتحاد و تخلیق
و ایجاد اوست و اگر تقویم تعلیم او در دست ابراهیم خلیل علیه السلام نبودی از
غلط افکنان را یعنی آفتاب و ماه بیار کاه طول و عرض انی و جهت و جهی

للذی فطر السموات والارض نرسیدی و پسر خطاب را یارای این دعوی که
رای قلبی ربی نبودی و پسر ابوطالب را که لو کشف الغطا ما ازدت
یقینا نرسیدی و اگر صد هزار شمع در دست سمع نهی در مضایق این ظلمات
و دقایق این خلوات راه بری نتواند کرد و قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد
و نیز معلوم است که سمع محل خطا بست و محل حکم ثمرهٔ دارد که پرورش از وی
باید باز عقل مقر بمقدر منبت و مثبت ثمره است او را حکم شجره بود و از شجره
تا ثمره فرق بسیار است و تفاوت بشمار اما این آستانه بس رفیع است
و این حضرت بس منیع پای شکسته آن طلب را نشاید و دست بسته نظر را نزیبد شعر

ومن بات فی حضیض الثری ملقی … فکیف یری مقادیر النجوم
فقل ما شئت من هذیان وسخف … فقد قصرت فی طلب العلوم

و چون بیان شیخ سنی در مد و ایجاز بحد اعجاز رسید و از چپ و راست تحسین مستمعان
و خروش مجتمعان و ناله سوختگان مودت و آواز مشتاقان محبت بخاست
که جاء الحق و زهق الباطل پیر سنی بر پای خواست و رفتن را بپا راست و رداء
ظفر در سر افکند و پای هنر در خز آورد و چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه براند و طبع

و خاطر من در هوای وفای او بماند و از بعد از آن نشناختم و آن صید مبارک را در نیافتم مطلب

معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت … تا دان حادثات فلک یا زند رفت
اجسام وار در لحد خاک بست خفت … یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

المقامة العاشرة فی الموعظة

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات
بحکم ضیق حال و اختلال آمال از مسقط اللهام و منبت الاقدام قصد انتقال و رای ترحال کردم شعر

والحر لا یرضی بذلة نفسه … و بما یوخر یومه عن امسه
وقد امتربه و کدرت حاله … و افول کوکبه و کسفة شمسه
و لخوف نازلة المذلة بغتة … فلربما نزل الکریم برمسه

مطلب

تا زصدمت ایام در شکست مباش … بلند قدر و محلی خسیس و پست مباش
باختیار در ایام پای مال مشو … ز احتقار در اجناس زیر دست مباش
مراد خویش چو مردان بهر مکان طلب … اگر زمین نشد ستی زمین پرست مباش
شراب ناب خور از جام اشتا فلک … بعشوه های غرور سراب مست مباش

زبعد صورت هستی چو نیست خواهی شد   همیشه در پی سودای نیست هست مباش

پس دل از اقامت برداشتم و نماز از اقامت بگذاشتم که چون سوسمار در رمال
وگاه چون پلنگ در جبال وگاه چون ماهی در آب وگاه چون عقاب بر
هضاب از بیدا به بیدا تا رسیدم بصور صیدا خاک آن تربت را با آب
آن غربت سازکار دیدم ونفس را دران خطه رای ارام وقرار روزی چند
دران حدایق ببودم واز شوایق وبوایق سفر برآسودم واز هر گوشه توشه
می جستم دل را ومکانی طلب میکردم منزل را تا کروزی بگاهی بجایگاهی رسیدم
جمعی دیدم نشسته وایستاده ومنبری اراسته نهاده وپیری ملبس متطلس
بروی زرد ودمی سرد وسینه پر درد ازوعظ شمعی افروخته وخلقی را چون
پروانه سوخته جماعتی بدوعد ووعید او متحیر واز زجر وتهدید او متغیر هر یک
برگناهی آهی میکرد وبر تنذیری تشویری میخورد واتش از سینهها بدیدهها
میرسید وآب از دیدهها بر سینهها میچکید گوشها پر سماع وخروش وسینهها پر شعاع
وجوش چشم بگشادم وگوش بنهادم واستماع را قصد اجتماع کردم پیر واعظ
بزبانی فصیح وبیانی صریح میگفت ای مسلمانان هرکه را در سر سودا نیست

بدانید که امروز را فردا نیست بدان خدای که این افلاک را برپای بداشت
واین املاک را برجای بداشت که هر حسنه را مکافاتی هست وهر سیئه را مجا
زاتی هر حلالی را حسابی وهر حرامی را عذابی وهر کرا مرجعی ومآبی مرگ
جوانان درجوانی تان پند داد وسودمند نبود وموکل پیریتان بند بر نهاد
گزند نکرد وپندارید که این عیش طیش باخر نخواهد رسید ولباس عمر بفرجام
نخواهد درید کلا وحاشا لایکون الا ماشاء مؤذن منادی شرع درخروش
است وواعظ شیب بر بنا گوش چندین بشیر ونذیر بر تو آمدند واندار کردند
نپذیرفتی وچندین حکم محکم وقضای مبرم بتو رسید اعتبار نگرفتی در شارع
شریعت بازیها کردی وبا منادیان حق طنازیها ای بدخول آبی موجود
شده وای بخروج بادی معدوم گشته این چه باد ریاست واتش
سیاست است که نه بر غرفات سقف گیتی تخته وقف تست ونه بر شرفات
ایوان عالم ارقام نام تو باش تا اجل موعود امل محدود به گیرد وچراغ
حیات بوزش باد ممات بمیرد واین بساط محدود فرسوده شود واین
انفاس معدود پیموده آید واین ترتیب مشرف واین ترکیب مزخرف

روی بتخریب نهد وانتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد واطناب
عروق واعصاب از درستی رای سستی کند ومنظر قامت روی بمنشیب پستی
نهد وفراش اجل فراش امل را در نوردد وساقی هادم لذات خاشاک وقذا
در اقداح انداز دانکه دانی که این کفتها را ملامتی است واین ذکرها را
غرامتی ومکافات ومجازات را روز قیامتی قرآن لِیَجْزِیَ الَّذِینَ
اَسَاۤؤُا بِمَا عَمِلُوا وَیَجْزِیَ الَّذِینَ اَحْسَنُوا بِالْحُسْنَی شعر

یا عارف الدنیا واسرارها	من عرف الدنیا لما اختارها
لا تکرم النفس اذا ما سهت	اذ هی لا تعلم اخطارها
ما التفت النفس الی راحة	لو عرف الانفس مقدارها

بیت

دل در جهان مبند که یاریست بیوفا	جامیست بی شراب وشرابیست بی صفا
نوشش مچش که زهر افاعیست در عقب	خمرش مخور که رنج خمار است در قفا
نقش کرم مجوی که الدار قد خلت	نام هنر مپرس که الربع قد عفا

پس کفت ای طایفهٔ ادبا وزمرهٔ غربا قرابت سببی مقدم است بر قرابت

نبی

۱۰۸

نسبی ولحمهٔ ادبی زیادتست از لحمهٔ عصبی که از قرابت سببی نسیم نسب آید و
از قرابت نسبی خصومت ونصیب زاید ومن در بارگاه غربت با شما هم تار
وپود بودم وهمزاد وبود الا انکه چون حروف جمع یک رفقه ایم وساکن
یک بقعه پس دیگر بار بسر وعظ باز شد واز انجام سخن باغاز شد وکفت
ای کرسنکان بادروزه وتهی شکمان بی روزه خوش باشید که الجوع
یوما والشبع یوما صفت انبیا ونعت اولیاست که اخر دنیا منتهاء همت کو
رانست وعلف مدخر عالم مبتغاء طبیعت ستوران فرعون لئیم روزی
هزار بره برخوان می نهاد وموسی کلیم در زیر گلیم از کرسنکی ندای انی
لما انزلت الی من خیر فقیر در می داد که نه از ان عزت غرقی تقاضا میکرد
ونه از ان قلت ذلتی ای موسی خوش باش که شربت مکالمت را سینهٔ
خالی شاید وطعام موانست را معدهٔ صافی باید که الاکلة مع الاکلة مضرتان
والبطنة مع الفطنة ضرتان تو از ان عزیزتری که ترا بنان وآب وخور وخواب
بازگذاریم کس باشد که بفراموشی ده من طعام بخورد ودروزه از وی
به پذیرم واگر تو در مواعید مکالمه خلالی در دندان گیری من بر تو بگیرم بیت

در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس　　در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم

در کورهٔ محبت و در بوتهٔ هوا　　کو از دلت زبانهٔ آتش علم علم

وای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و کسانیکه کسای حقیقت وطا و رداء شماست از نو و کهنه بصورت برهنه و از قصب و مرج بمعنی مدوج تاج و دواج رواج مخنثان است نه پوشش و کوشش مردان میدان شعر

لنا الترس حجل والجیاد سریر　　لنا السیف شنف والحدید حریر

هرکه نه بجامهٔ علم پوشیده است بی جامه است و هرکه نه بعمامه حلم آراسته است بی عمامه است که هرکرا در صف بندگی و صفهٔ خواجگی دو پیراهن بدادند حلاوت ایمان در بهای یکی نهادند که طراوت جامه دوکانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون دلیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من قصد بلاد بنی شیبه و عزم زیارت طیبه دارم هرکه را بر دستارچهٔ مروت عقد نیست یا در کیسهٔ فتوت نقدی ابروار بر زاد باید بود و آزاده وار آزاد باید بود که هر اینه بیابید مکافات آن سخا و مجازات آن عطا یوم الحشر والجزاء والله یضاعف لمن یشاء هرکه بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از

بند کفش و عمامه بیرون شد و شیخ چون سیر صد عمامه و چون پیاز ده جامه شد و چون کل مقصود از چمن امید برست و بیافت انچه از انقوم بحبت جملهٔ اثقال و احمال در کوش کرد و صاحب القمیصین لا یجد حلاوة الایمان فراموش کرد و چون از منبر زیر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح عبره کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم بیت

معلوم من نشد که ز احداث روز و شب　　با او چه کرد گردش ایام بوالعجب

در جام او چه کرد جهان زهر یا شکر　　در دست او چه داد فلک خار یا رطب.

المقامة الحادی عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق با من شفیق بود و در مواضع عراق با من رفیق و محکم آمیزش تربت و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی شعر

اخوك الذی واساك فی البؤس والرخاء　　والا فلا ترکن الی ذلك الاخاء

گفت وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون قدح آب زندگانی بی خس من از راه مهر یاری نیکوی داشتم و از سلسلهٔ عشق بر دل بندی بیت

بر دست و قدم صبر غل و بندی داشت　　دل با یاری ز عشق پیوندی داشت

و بحکم انکه سیاحت این بیدا و سباحت این دریا نیاموخته بودم گاه در حدایق

وصل نوامیزدم وگاه در مضایق هجر دست و پای که تن در کوشش کار
بکشش بارخوی نگرده بود و حمالی مثقلهٔ عشق نمیتوانست وکیالی خرمن صبر
نمی دانست ناگاه عشق دامن گیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر
دل شحنهٔ طلب بیکرد دست آویز را وجان رخنهٔ بهجت گریز را طبع هنوز
دردام خام بود جز با وصال عشق نمیدانست باخت و دیده هنوز در کار نوامیز بود جز
باخیال نمیدانست باخت گیتی بخاصیت عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان عالم تنگی **بیت**

از بی صبری سینه و زبی سنگی | چون دیدهٔ مور شد جهان از تنگی

دل مرقع پوش در اکوش بلا خوش بنشست و دست قضا پای خردمندی
بسلسلهٔ خورسندی ببست و غریم بی محابا دست از دامن مدارا گریبان تقاضا کرد **بیت**

افسون گر عشق عود بر بار نهاد | سرواره خویش بر سر بار نهاد

با خود گفتم که این نه آن قضاست که با وی بتوان آویخت و این نه
آن بلاست که از وی بتوان گریخت شربتی است چشیدنی و ضربتی است
کشیدنی و منزلی است سپردنی و راهیست بسر بردنی **بیت**

هرچند که قول و عهد و پیمانش نبود | تن دردادم چون سرو سامانش نبود

کردم

کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود | در درد گریختم چو درمانش نبود

تا چون سایس عشق والی شد و سلطان مهر مستولی و در هفت ولایت نفس
خطبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بکام او صاحب صدر محبت در حجرهٔ
دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد و هر یک از اخوان صفا
و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود **بیت**

در باطن عاشقان مزاجی دگرست | بیماری عشق را علاجی دگرست

تا بعد از تحمل شداید و تجرع مکاید خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان مردیست
در طب روحانی قدمی مبارک و دمی متبرک دارد دلهای شکسته را فراهم میکند
و سینه های خسته را مرهم می نهد از شام و دمشق تعویذ عشق از وی می ستانند
و از مغرب تا یثرب شربت این ضربت از وی طلب میکنند گفتم در این واقعه که مرا ست
قدم در جستجوی باید و زبان در گفتگوی و آنچه متنبی گفته است که الحب مامنع
الکلام الالسنا نه شکل فصل است و نه حکایت وصل و آنچه من میگویم **شعر**

الحب مامنع الکلام الاخرسا | ما لابطن الالمعی الاکیسا

بیت

در بلا تیز کام باید بود   در پی جست کام باید بود
روز بر پر باد باید رفت   شب بر اسب ظلام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست   خواجه را می غلام باید بود
قحف و جام بلا چو پر کردند   مست آن قحف و جام باید بود
با فلک هم طواف باید شد   با صبا هم لگام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد   تارک ننگ و نام باید بود
صدف در خاص اگر نشوی   هدف تیر عام باید بود
گرم در کار و تیز باید رفت   نرم در بار و رام باید بود

و چون انعزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم و بوقت وصول و بروک
افتاب در شباب دلوک بود و ماه در ثیاب سوک با رفیقان بی توشه بگوشه باز شدم
و یعقوب وار در بیت الاحزان بنا ز شدم و تا روز در ان شب یلدا فرد وار دیگ
سودامی پختم و ثریا را رقیبی و جوزا را طبیبی میکردم تا بعد از تقضی با سهامی قهر و تجرع
کاسهاء زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب را ایات روز ناسخ کرد
و افتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حله صبح بیافت بیت

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم   بالاف دولت خورشید محتشم
از گوشه سپهر و ز تخت فلک بتافت   کاهی چو تاج خسرو و که چون نگین جم
چون سلام نماز بدادم روی به بیمارستان نهادم و طبع مشغول قدم را یار
میکرد و عشق مشغل شعله داری میکرد و چون بحدقه کار و نقطه پرکار رسیدم
جمعی را دیدم در زی تصوف بر قدم توقف و طایفه دیدم در لباس احیا
در بند انتظار چون قامت خورشید بلند بر اید شیخ از حجره بدر آمد عصا در دست
و انحنا در پشت کوژ تر از هلال و سیاه تر از بلال در نهایت ضعیفی و غایت
نحیفی با واز نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و بتحیت اهل اسلام
مسارعت نمود و لحظهٔ بیاسود گفت گراست در عشق جوابی و در مشکل او بابی
بگوئید و درمان خود بجوئید که کلید واقعات و خیاط مرقعات او منم مبهم او
بر زبان من مکشوف است و مشکل او بر بیان من موقوف پس روی بمن کرد
و گفت ای جوان مشیر ای که تو بدل مقبول تری که ازین جمع معلول تری مرحبا
بک و بامثالک فاخبرنا عن حالک اگر صاحب افت قالبی فما نحن بک فاخرجون
و اگر صاحب علت قلبی فانا لله و انا الیه راجعون گفتم در اینمعنی معین و مغیث

تونی و بقراط اینحدیث تو گفت شجره را بثمرات شناسند و عاشق را بعبرات
دانند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده راز خود بگشای تا اصل و فرع
و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست بخواب و دلی
بر تاب لونی متغیر و طبعی متحیر و قالبی منقلب و شوقی متغلب بیت

یک سینه و صد هزار شعله ‌‌ یک دیده و صد هزار باران
غمهای من اعتذار خویشان ‌‌ احوال من اعتبار یاران
اند دی و بهمن حوادث ‌‌ چشمی چو سحاب در بهاران
از وصلت غم بدامن من ‌‌ از من شده دور غمگساران

گفتم ای صبح صادق چنین شبها وای بقراط حاذق چنین تبها خواه به تیغ
قطیعت پی کن و خواه بداغ طبیعت کی کن یک راه این طومار تیمار بدست
کفایت طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بالحیف
گفتی که بچین بگذاشته بفلسطین میجویی بیت

ازاکه زاقبال نشانی باید ‌‌ دست و دل و قوت و توانی باید
گفتی که بوصل از تو زبانی باید ‌‌ دریافتن گهر زمانی باید

بدانکه عشق صورت جبر است بی صبر بسر نشود و عشق جبری با سرمایه بی
صبری راست نیاید پس کاسی دیگر گون درداد و اساسی دیگر گون بنهاد و گفت
بباید دانستن که عشق را دو مقامست و محبت را دو کام صوفیانرا مقام مجاهده
است و صافیانرا مقام مشاهده عاشق صوفی صاحب رنج است و محب صافی
صاحب گنج مرد صوفی همیشه در زیر بار است و مرد صافی دایم در بر یار صوفی
در رنج جگر همی خورد و صافی از گنج بر همی خورد بحکم آنکه در عشق دوئی نبیند و منی
و توئی نداند عشق با نفس هم سان شود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک
پیراهن و پوست گردد و مرد با خود دشمن و دوست گردد نفس عاشق و عاشق معشوق
گردد و پوست محب وطای محبوب شود مردم گرم نفس را کار با نفس افتد
و نفس محل مشاهدتست چنانکه در این معنی گفته اند بیت

عشقیست مرا زبخت بد افتاده ‌‌ در سینه چو در آب نمد افتاده
حالیست مخالف خرد افتاده ‌‌ کاریست مرا با تن خود افتاده

هم در اینمعنی گفته اند بیت

در دیده و دل نشستی و جای گرفت
و اندوه تو ام زفرق تا پای گرفت ‌‌ جان و دل و رای و خردم رفت و غمت

جای دل وجان وخرد ورای گرفت هم در اینمعنی گوید بیت

تا عشق تو در نشست از تن نالم | وز تو بهزار گونه شیون نالم
از تو نه بدوست نه بدشمن نالم | اکنون که تو من شدی من از من نالم

واین کنوز ورموز تعلق بمقامات اهل تصوف وخداوندان رنگ وتکلف دارد
باز صافیان مجرد وپاکان مفرد ازین رنگها ازادند وبا این همه غمها دلشادند که
ایشان بصورت وقالب نگویند واز معشوقان رخ ولب نجویند حضرت روح ایشان
در دار الملک فتوحست ودور شراب ایشان دراین صبوح که ایشانرا با عشق
سروامیان درمیانست وعروس محبت درحجره وحجر ایشانست وچون در
میان جدائی نبود عاشق راچندین شیدائی نبود که ایتلاف ارواح اصلست
وعالم عالم وصل صورت معشوق درحجر الاسود سینه ایشان منقور است وصورت
محب بر ورق الابیض دیده ایشان مسطور وهم دراین معنی گفته اند بیت

در راه محبت قدمی بی تو نیم | در صورت شادی وغمی بی تو نیم
حاشا که زهجرانت دمی سرد کشم | چون در همه احوال دمی بی تو نیم

هم در اینمعنی گفته اند بیت

یاد تو مبادا که فراموش دلست

چون حلقه بندگیت درگوش دلست | گر دست بمیرسد بوصلت شاید
چون نقش خیال تو درآغوش دلست | هم در اینمعنی گفته اند بیت
ای جمله جهان دوست تو ودشمن تو | والی شده برسینه وجان وتن تو
اندر کش از هوای من دامن تو | من با تو ام از چه نیستی با من تو

هم در اینمعنی گفته اند بیت

گر مدت نوح درمیان من وتست | این صبح وصبوح درمیان من وتست
تا صحبت روح درمیان من وتست | انواع فتوح درمیان من وتست

پس گفت ای جوان غریب درین قفس
عجیب چون افتادی کدام چینه ترا صید کرد وکدام طعمه ترا قید بدانکه عشق
سه قدم است اول قدم کشش است ودوم قدم کوشش وسیم قدم کشش ازین
سه دو اختیاریست ویکی اضطراری در قدم کشش همه مار باید بود که بی پای بپوید
وبی دست بجوید ودر قدم کوشش هم نعت مور باید بود که چون داعیه عشقش
درکار کشد بی تن بار کشد وقدم کشش خود نه قدم اختیاریست بلکه قدم اضطراریست
که سلطان عشق متهم نیست وچون عاشق محرم محترم نه ای جوان ندانسته که
حجره عشق بام ندارد وصبح محبت را شام نه عشق قفسی است اهنین وتنگ

و نه روی گشتن او را و نه رای و رنگ با اینهمه نبض و پیشاره‌اش ار تا بنگرم که کارد باستخوان رسیده است یا نه و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست بوی دادم گفت ندانسته که نبض عاشقان از دل گیرند آب پیش داشتم گفت ندانسته که آب محبان از دیده مشاهدت کنند تجسس محبت و قلمرو عشق دیگرگونست امارت علم عشق آتش سینه است و آب دیده نه رنگ آبگینه **شعر**

تکلم الحاکمان الهم والکرب | واخبر الشاهدان الماء واللهب
لا تلتفت بخطوب الحب ان نزلت | فروضة الحب فیها الشوک والحطب

چون تنوره مقامه شیخ بنفت و این سخن تا بدینجا رفت زبان از سؤال عشق خاموش کردم و افسانه عشق فراموش و دانستم که آستانه عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست درکشیدم و دامن درچیدم و چون این کلمات تامات و الفاظ طامات استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از ان ندانم که چنگ نوایش کی ازد و نهنگ مصاحبش کی خورد **بیت**

چرخش چگونه خورد و سپهرش چگونه گشت | بخشش بپای حادثها گشت پایمشت
با او چگونه گشت جهان زیر یا زبر | با او چگونه رفت فلک زم یا درشت

المقامة الثانی عشر فی مسائل الفقهیة

حکایت کرد مرا دوستی که در ولا دمی داشت و در صفا قدمی و در اخوت کیلی و صاعی و در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فواید و احلاس زواید خواستم که بصاحب تخلقی رحلت کنم و بصاحب اقتدائی اهتدا جویم و از افواه رجال حلال و حرام بیاموزم **شعر**

ساطلب علما انها غیر غنیه | واصرف عمری فی طلاب المآثر
وانفق مالی فی اکتساب محامدی | فعلم الفتی للمرء اقوی المفاخر

بیت

زبهر کسب زر در پای خود درون ننهم | ولیکن از قبل علم در بدر بدوم
بدان طریق که موصل بود بعلم مرا | بدیده خاک بروبم ز ره بسر بدوم
باشتهای تمام و بحرص و آز لجوج | بجیب و راست بپویم ببحر و بر بدوم

که قالب بی علم بی حیاتست و قلب بی عقل بی ثبات و هر کرا کسوت علمیت مالم تکن تعلم در سر نیفکنند در عالم برهنه دوش و خلقان پوش است عمامه که فرسوده نشود دانست که بعلم علم مزینست و جامه که کهن نگردد دانست که

بطراز دانش مطرز است اول تشریف که در نهاد افکنند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد جامهٔ علم بود وعلم ادم الاسماء کلها وهر که سر وعلمناه من لدنا علما دانست دانم که اساس علم از مدار عرش رفیع تر است واز قرار فرش وضیع تر شعر

والعلم انفع فی الفانی وفی الباقی — والعقل اشرف معجون وتریاق

والجهل داء وبی مهلك مهج — والعلم احیی وفیه رقیة الراقی

ودب صاحب علم لا ابداء له — اضحی وامسی الی الغایات سباق

ادر علینا کؤس العلم صافیة — انا عطاش الیه ایها الساقی

پس در میان انکه بجیب ور است می دویدم بشهر همدان رسیدم شهری دیدم ساکن الاماکن عامر الاطراف والاکناف اراسته بعلم وادب ومشهور بفضل وهنر مبارات اهل وبجل حقایق ومجارات ساکن او بکشف دقایق در اطراف او بقدم اختیار می گشتم وبساط او بجدقهٔ اعتبار می نوشتم تا روزی دران تک وپوی وجستجوی بجایی رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها ومنسوب بود بمجمع علما وامام آن بقعه نظیف رقعه در اثنای موعظه بود بر صدر منبر متکی واز ناهمواری اهل بدعت متشکی وانش دعوی برمی

افروخت وخود را چون طاوس بنظارگیان می فروخت پس چون اتش سخن تبفسید از جادهٔ ازرم بجست منبر دعوی بر تر نهاد وزبانی جاری بگشاد و گفت سلونی عن المغیبات ولا تقیموا علی المخبیات بپرسید از من از هرچه زبر عرش ممجد است وزیر فرش ممهد که این مخدرات ومقدرات از دیدهٔ من محجوب نیست واز خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من همخانه اند واین نفور طبعان با من هم اشیانه پیری از سوی دست راست از گوشهٔ برخاست وگفت ای داعی ملول وای طبیب معلول این چه دعوی بدین زرنی واین چه لافست بدین سکرنی لا یجا وز حد المضمار ولا تختنعر تخر انکار کاس دعوی بدین پری مده وپای از منصب نبوت برتر منه وما اوتیتم من العلم الا قلیلا وبشنو مسئله شریفه که میان شافعی وبوحنیفه دایر وسایر است ومردان را در محراب وزنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز واحتیاج هست تا بدانی که محیط عالم مکتب تعلیم است وقدم دعوی نه قدم تقدیم است وخطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم دعوی انا خیر منه کار ابلیس است لاف همه دانی مایهٔ تلبیس سؤال چه گوئی درانکه مقتدی نرسد که او را حدث رسد برود وضو

کند و بمقام نماز باز آید اقتدا کند و بران نماز بنا کند یا نماز وقت از ابتدا
کیرد سایلی دیکر از طرفی دیکر اواز داد که ای پیر کرم کفتار کند رفتار
بالا و والا این دعوی کزاف ترفعی دارد و طول و عرض این لاف بو
این را برهان نیست و این شکل را پایان نه **سؤال** چکوئی در مردی که نماز
از شبانه روزی بکذاشت و ندانست که کدام نماز است فتوی شریعت درا
چیست و مخالف و موافق در این مسله کیست تا بدانی که علم غیب در هیچ
استین و جیب و دیعت ننهاده اند و در دانائی بر هیچکس نکشاده اند پس
دیکری از کوشهٔ اواز داد که ای پیر همدانی بدانکه همه دانی بجز از صفات
خدای تعالی نیست و در عالم دعوی پیش ازین که کفتی جائی نه این ان
مقام است که پیر عرفان را افسر خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی
در بر کشیده اند و چون عندلیب چند ازین بسیار نوائی و چون طاوس چند
ازین رنک نمائی از صف دعوی سفیهان بصفهٔ عالم فقیهان آی
سؤال چه کوئی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیکر محرمی بعار
کیرد و حلق صیدی بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید و کرفتن

بدل

بدل خون کراشاید و اکر بجای کارد و سنان تیر و کمان بوی دهد ان
صید را بزند جزای این صید از این دو محرم بر کدام واجب شود پس دیکر
از جانبی سؤال کرد و با پیر قصد جدال کرد و کفت ای پیر سخن فروش
و ای دیک پر جوش در دعوی چون عندلیب خوش نوائی و در معنی
چون زاغ بینوائی **سؤال** چکوئی در مردی که مر هشت زن را کفت
که هر که که دو تن را از شما بزنی کنم یکی از ان دو کانه را طلاق پس چو
هشت را از پس یکدیکر بخواست و در نکاح هشت کانه دخول در میان
نبود حال ان نکاحها چیست و حل و حرمت از این هشت صفت کیست
و چون جوش سایلان فرو نشست و پیر واعظ از ان خروش برست ساعتی
اندیشه کرد پس کفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین از اتش
کرم تر نباید بود و از تیغ بی ازرم تر نشاید شد با دب تر ازین سؤال نتوان
کرد و نیکوتر ازین فایده نتوان کرفت که نه این سؤالات از دایرهٔ
افهام و اوهام بیرون است و از حد و اندازهٔ افلاک افزون با و از چند حروف
که نه کیمیا فروشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار او هن البیوت

می تند و بهایم طبعی از این خوید ربیعی میکند این متاع فاسد و کاسد در
استین وجیب توطراوت سفینهٔ غیب دارد و این حجر و مدر در این دامن
وکنار قدر غرر و درر دارد این علکیست که در ولایت ما زنان خایند وصور تیست
که در محلت ما کودکان نمایند تعلل بکوز و مویز کار کودکان بی تمیزاست خاموش باش
که الصمت مفتاح باب الایمان و اهسته باش که العجلة من الشیطان شعر

وابن نجوم الجو من کف زاید   واین هلال الافق من حبل رایل
وقصر عنان الجهد فی طلب المنی   فلست لاساد العرین بصائد

این صدفیست که بعمان آورده و زیره که بکرمان آورده بکدام لغت خواهی
که جواب این سؤالات بشنوی تا بحق بکروی که تازی و پارسی منثور در همهٔ کتابها
مسطور است تکرار ان مجارات فقیهان و مبارات سفیهان بود اما بر بدیهه
وارتجال و بر فور و استعجال ازین چهار مشکل انفصال کنم چنانکه با دقت
آن موی در نکنجد و اگر نیز منبر دعوی برتر نهم و بر سر هر عروسی دو دستان
نهم دانم و توانم شعر

فبحر العلم طافح طامی   وقبضة القوس فی ید الرامی
تخت بنظم تازی و انشا حجازی

این

این صورت را عذار بیاراییم باز بنظم دری این چهرهٔ زیبای او بکشاییم
پس در این دو تاج دو افسر بنظار کیان نماییم شعر

اذا خاف من حدث لاحق   فبان من القوم حتی طهر
ففی قول نعمان بین الصلوة   وعند محمد کذا واستمر
ولیس البناء له بعد ما   یعود علی حاله واستقر
وقاضی ابو یوسف قال له   علی ضد قولیهما واختصر

پس کهف این ورق باز کنم و بلغت عجمیان اغاز کنم بیت

چون مرد ترسد از حدثی کاوفتد ورا   بهر وضو ز مسجد خود را جدا کند
بر قول بوحنیفه و شیبانی از زمان   باید که آن نماز شده زابتدا کند
زیرا که نزد این دو امامش محال نیست   کران نماز را با امام اقتدا کند
پس باز بر روایت بویوسف فقیه   او هم بران نماز که دارد بنا کند

و مسئله دویم که خود را بدان شیدا کردی و با متحان و رعونت القا کردی
جواب ان بلغت کرخیان و بلخیان و بنظم تازیان و رازیان کوش دار شعر

اذا فاته فرض لیوم ولیلة   ولم یدر ما هو کیف یصنع من ذکر

على قول نعمن ويعقوب بعده — يتم صلوة اليوم والليل اذ حضر
ومحمد يقضى على الفرض كله — يمثل له فى الحد والعد والخطر
وعند زفر يقضى من الكل اربعا — ثلثة تعدادىوا فيه واختصر

پس عنان از عرب بعجم تافت واز لغت حله بنواء كله شتافت وگفت **بيت**

فوت شد مرد را ز روز و شبى — يك نمازى وآن نداند كه كدام
نزد نعمان ونزد بو يوسف — شب و روزى كند نماز تمام
باز نزد محمد بن حسن — ديگر آمد جواب اين احكام
دو گذارد ز فجر و چار ز ظهر — عصر را چار كانى و سه بشام
باز نزد زفر دگر گو نست — اين نمازى كه فوت شد ناكام
چار ركعت گذاردش بايد — سه تشهد در او و باز سلام

پس روى بقوم كرد و گفت سلونى من كل شارد و مارد و من كل غايب وطارد فانى مسؤل مامول ولست بسائل عامل گفتند شيخا هنوز مسئله اخرى برتو باقى است وشراب در دست ساقى اين چه رقص بى طرب است واين چه شادى بى سبب هنوز ماه علم در پردهٔ جهل است واين دو مسئله كودكانه سهل است

پير چون رعد بغريد و چون برق بخنديد **شعر**

الفيت فى الاحوال طودا راسيا — ذكرتنى الطعن وكنت ناسيا

بگير تيرى بر نشانهٔ سؤال و بستان قدحى مالامال **شعر**

ستعرفنى اذا اجربت حالى — وتمدحنى على حسن المقالى
وتعلم ان بحرى فى النظام — سيقذف بالجواهر واللآلى

جواب بالعربية

ومحرم اعار وسط الحرم — من محرم سيفا لذبح الغنم
ولو مكان السيف يعطى محرما — قوسا معارا واصلا باسهم
لكان بالسكين يغرم ذابحا — وفى معير القوس كل المغرم
ومستعير السيف ايضا غارم — اذ هو بالتسبيب مثل المحرم

پس بگفت وگوى پارسيان و لغت بلخيان آمد وگفت **بيت**

محرمى در حرم زهيچ خودى — عاريت خواست كاردى وبداد
صيد مذبوح شد بدان آلت — تو چه گوئى جزاش بر كه نهاد
پس اگر جاى كارد تير و كمان — داد وان صيد را زد و افتاد

اندرین حکم شرع هردو بدان		فرق شاگرد و حکمت استاد
اول از شیر جوید عذرم		وانکهی از معیر خواهد داد

پس پیر چون بحر زاخر در جواب مسئله اخر شروع کرد و گفت بدانید و بشنوید سخن که با عجاز نزدیک است و در موضع خویش شریف و باریک افهام عوام بدقایق ان نرسد و اسماع خواص ادراک حقایق ان نکند **جواب**

ثمان من النسوان قد قیل کلما		تزوجت منکن اثنتین مقدرا
مطلقة لاحدیهما بعد ان بری		تزوجهن الکل جهرا و منظرا
تحل له الاولی و سابعة عدت		حراما و فی الثنتین صار مخیرا

پس از اسب تازی پیاده شد و بر مرکب پارسی سوار شد و این قطعه بارتجال بگفت **بیت**

مردی بهشت زن ز سر بیخودی بگفت		هر که دو را نکاح کنم زان یکی طلاق
هر هست را بخواست پراکنده بی دخول		زینها کرا وصال بود یا کرا فراق
در حکم شرع اول و اخر روا بود		هفتم محرم است بر مفتی عراق
پس در سه و چهارم و در پنجم و ششم		ثابت بود خیار مرا و را باتفاق

و چون پیر داعظ برین ترتیل و ترتیب از جواب گفت و انچه گفت از ایقان

واتقان و صواب گفت از چپ و راست نعره احسنت و زه برخواست و خلق در خروش و جوش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود و بپرداخت و پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه با آلت و ساز شد و با یسار و غنا انباز گشت و چون از بالای منبر به نشیب رسید در حال هیچ دیده تیزبین او را باز ندید چون ماه در عمامه غمام شد و چون ستاره در حجره ظلام و از بعد آن سخن متبرک او نشنیدم و چهره مبارک او باز ندیدم **بیت**

معلوم من نشد که بران پیر کوزپشت		گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت
دهر مزورش بخطا برد یا بچین		چرخ مشعبدش بلکد کشت یا بمشت

المقامة الثالث عشر فی اوصاف بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی بوجه اختبار و اغتراب از خطه سحاب ببلخ افتادم و رخت غربت دران تربت نهادم و خواستم تا بطریق سفری و راه گذری این بساط را بسپرم و بران خطه بگذرم که از مرکز و ساق سفر عراق را رفته بودم و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم نخواستم که اقامت بلخ قاطع این مراد و حایل

وکافور خنک انکه مسکن اصلی در این دیار دارد و مقر و مفر در این مرا[ز]
ساز د با خود گفتم چو رسیدی با نهار و غدیر و خورنق و سدیر منشین و ارام
گیر لقد سقطت علی الخبیر و لقطت السبیکة عن الحریر پس اندیشید که اینهمه
انهار و انوار و ازهار ربیعی نصیبه طبیعی است از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم
از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانه خاکی بمرحله افلاکی و از دواعی
شیطانی بداعیه انسانی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی و جستجوی از بهیمی
طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و ارزوی مؤنثان است
مرد صاحب فرهنگ باید که بهو و رنگ مغرور نشود و بنمایش و ارایش
مسرور نگردد باش تا رجال این اطلال را بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس و انفاس هر یک
بیاسائیم و روزی چند در این جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از
پوست و جرم چگونه بیرون اید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن
متوازی و متساوی افتد خود پای فراز سفر بعزم اقامت در این دیار بسلامت
سلامت بکشیم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی
مرکب بمنزلی دیگر رانم و آیت تحول برخوانم که عزم جوینده و قدم پوینده

آن میعاد آید اما چون از مفازه بدروازه رسیدم و از رستاق
باسواق آمدم و در متنزهات آن شهر مشهور و خطه مذکور نظاره کردم گفتم سبحان
الله امنت هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین نهاد و سرشت مگر حصه‌ایست
از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت ان حیاض و انهار و ریاض و ازهار بماندم پنداشتم که در
تصاویر ازرومانی و در اغصان شجره شجر طوبی نظاره می کنم **شعر**

حسبتها جنة فی الحسن طیبة … اغصان اشجارها موشیة الورق
رایت ازهارها بالطل ممتزجا … کانها خد خود حف بالعرق
نسیم سحر تها مسك ورسبتها … کانها مزجت بالعنبر العبق

قطعه

از غایت تنزه و خوبی و دلکشی … پنداشتم که جنت عدن است در خوشی
در سر کشیده شاخ شجرهای او حلل … در بر گرفته خاک چمنهای او دوشی
بر گلستان اخضر گنبد نهاد او … گلهای گونه گونه زحمری و اتشی
گفتی روانهای مرتب همی جهد … بادی گران صباح همی آمد وعشی

گفتم زهی هوای معطر و تراب معنبر که بخار او همه بخور است و نسیم او همه

دلاوز

منزل شد بود جوید نه مرحله زاد و بود **قطعه**

بایم چو بسته نیست بجا کی سفر کنم — کر باد او نسیم بهاری بمن رسد
در تربتی نهم ز کتف بار کاندرو — هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
در بیشه شکار کنم کز فوایدش — روزی هزار کونه شکاری بمن رسد
با نفس چرا کنم ز بهیمی و خطه — کز باش او مذلت و خواری بمن رسد

و دانستم که همینی تجربه و امتحان و اختبار جلسا و اخوان است شود پس روی از نظاره اطلال تجربه رجال آوردم و فرقه فرقه را از مایش میکردم متمثل بدین معنی **شعر**

لا فضل فی بدل فینا علی بلد — الا لمكة بيت الله والحرم
فانها فضلت واهمه سايرها — لحرمة الدين والاسلام والقدم

و چون با اجناس الناس در مجالست و استیناس روی نمودم و در شناسائی و اشنائی و مباسطتی و مخالصتی ظاهر شد و معلوم کشت که بلیه صورت در ازای بلیه معنی خفی دارد تمام و قصوری عام و عروس با جمال را بخال و خلخال حاجت نبود **شعر**

فی الحسن مبدوحة عن كل تعليل — وعن تكلف ترقيب وترتيل
احل الحلی حلی لو ظفرت به — اغناك عن كل تجعيد وتكحيل

فواضل الحسن طول الدهر تغنيه — عن كل وصف وتشبيه وتمثيل

و اغاز از مکتب ابا و مجلس علما کردم و دانستم که ازدحام عوام غث اعتباری ندارد و در کفه امتحان سنگی و رنگی نیارد که العوام کالانعام از ستوران بدایت کردن کار کورانست پس بصف اخص الخواص و اهل الاختصاص آمدم اندرو هزار ادیب تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و واعظ طبیب دیدم هر یکی متقلد منصبی و متفاخر منسبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متطلس و جوانان ملبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشتهر و متبحران درجه فتوی و مبتدیان قدم دعوی **شعر**

هر یک از غایت ترفع قدر — پیشوا و بزرگ و صاحب صدر

و صوفیان صاحب مجاهدت و صافیان صاحب مشاهدت مجردان کوی تحقیق و طریقت و مفردان راه صفا و حقیقت **مطلب**

همه چون بایزید صافی دم — همچو شبلی همه عزیز قدم

و چون بمجمع خاندان نبوت و مترفعان نبوت و ابوت نگرستم ساداتی دیدم باسلاف خود مقتدی و با نوار اجداد خویش مهتدی هر یک از انصاب و منصب نبوت میراث خوار گشته و کیسه دار شده بعضی در معرض امانت و بعضی در محمدیت

جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و بعضی اسخیاء بلا تکلف **بیت**

هر یکی چون سپهر ثابت رای	هر یکی چون ستاره راه نمای
طبعشان در کرم بهانه طلب	لفظشان در حدیث جان افزای
مایه دار سخاو علم عمل	یادکار از رسول بار خدای

وچون بخلوت خانه زهاد و عباد راه یافتم و بخدمت خاصکان حضرت شتافتم و در هر کنجی کنجی دیدم اراسته و در هر زاویه خزانه یافتم نهاده حمالان کوه وقار و حلم و ساجان دریای علم و عمل هستی دو عالم درباخته و با سرمایه نیستی ساخته سفر اخرت را رای زده و دنیا را پشت پای زده و علم بی نیازی فلک افراشته و حدقه تیزبینی بر سماک کماشته **بیت**

کرم تازان عالم تجرید	پاک بازان رسته افلاس
همه مشتاق شوق بیخور و خواب	همه مستان عشق بی می کاس
همچو می رنج کاه و روح افزای	همچو کل تازه روی و کرم انفاس

پس کفتم بمرحله نهفتکان و بمحله خفتکان کذرم که نقبای این بساط و رقبای این سماط ایشانند چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده کردم از

سعدا و شهدا و اولیاء و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندکان بر طاق نسیان نهادم و مدتی دران تک و پوی افتادم و روضهای بهشت ازان خاک مبارک مشاهده میکردم و چون از فرض و نافله بپرداختم و رایت طاعت برافراختم بربسته عوام آمدم و بجمع اقوام کذر کردم بهر طرفی که پیدا شتم که واسطه قلاده شهر انجاست و موضع اجتماع و انتجاع انجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق بود و اندام مر اندام را معانق همه قدمها از یکدیکر مشتکی و همه سینه ها بر پشتها متکی لثام لاحقان قفای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان شده صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیکر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیکر چون مور و ملخ درهم امیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و خطائی و بطحائی و آفاقی و عراقی درهم پیوسته و بسته بعضی چون قامت سرو قباپوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه دار جمعی چون کلبن در لباس تصلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تکلف بر هر قدمی لاله رخساری و بر هر طرفی مسک عذاری **بیت**

شهرشان در خوشی چو خلد برین   بویشان در کشی چو حور العین
تیره از رویشان بدور و نجوم   خیره از زلفشان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت و جماعت و متحلی بحلیه بلاغت و براعت حنیفیان یک
رنگ و مبتدیان یک سنگ بوی بدعت را بمشام ایشان گذری نه و خیال
خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقری نه لوح توحید در مهد عهد زیر کرده و
درج اوامر و نواهی چون قماط طفلی در خود پیچیده عروس شرع را گوشوار قلب
آمده و از عالم صلب در دین صلب آمده و این خود وصف حال و نعت اهل
اقبال و قصهٔ دستاربندانست و فسانهٔ خردمندان که گفته شد که سخن قسم
دویم نهفتنی ناگفتنی است و دران حدیث ناسفتنی که حکایت مخفقیان تتق جمال
جز بر اجمال نشاید راند و نعت موی وصفت روی محجوبان عصمت بر نامحرمان
خلوت نباید خواند **شعر**

دع ذکرهن ففی التذکار آفات
والتذکر ازمان و اوقات   فهذهن لمن یدنو اجابته
و بلیهن لمن یهوی مخافات

که اگر وصافی بر نظم این قوافی بشنید
نقاد قریحت در صحرای فضیحت افتد که عشق رنگ فروش دیده از بنا گوش

بازشناسد هرچه بطریق دیدن ثابت کند بطریق شنیدن همان ثابت کند که عید لیت
عشق بر درجات سمع و بصر یکسان نوازد و بدام سمع و نظر یکسان گرفتار آید
که با دگر سمع چون با دگر بصر در قبول فتوح عشق هم صبوح است فان العشق اوله
حدیث و اگر در آن سخن باز شود ترسم که رشتهٔ سخن دراز گردد و
قامت مقالت بسامت و ملامت انجامد **بیت**

از طبع ملول تو چنان نرسانم   کین قصه بشرح گفت می نتوانم

کهشم چشم بد از خاک پاک این شهر مکفوف باد و دست نوایب و مصایب
مصروف و چون از منظر اعتبار بحجرهٔ اختبار آمدم و در این اختلاف
چهار فصل در کوی هجر و وصل هریک را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار
و دوست یک پوست و صدیق صادق و خلیل موافق یافتم در اثنای این حال و
این مقالت بر زبان راندم و این ابیات را بخواندم **قطعه**

یا ارض بلخ و یا روضات جنات   اروضة انت ام ارض المسرات
و یا مکرر ذکراها علی طرب   هات الاحادیث عن بطحائها هات
سکان مربعها رهط لمکرمة   لا یبخلون علی العافی باقوات

انی وان کنت عن مرعاك مرتحلا ‌ ‌ ‌ مشغولة بك ایامی واوقاتی

وانما سرت من شام ومن یمن ‌ ‌ ‌ باق علیك مدی الدنیا تحیاتی

مدتی که دران شهر میمون ورباع همیون بودم ساعتی بی مضیفی تازه روی

وشبی بی میزبانی خوش گوی نبودم وازتنعم واسایش که داشتم

پنداشتم که درخانه واشیانه خویشیم وضیف ونزیل استانه خویش **شعر**

حسبت بلدتهم داری وساکنها ‌ ‌ ‌ جیران بیتی واعمامی واخوالی

اصبحت فیهم عظیم القدر ذاخطر ‌ ‌ ‌ وددت فیهم رخی العیش والبال

وچون مدت سالی درچنین حالی بسر آوردم عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی

که ازکنار مادر بماند وچون معلولی که ازتنعم بربستر انس نماند عیشی تیره وتلخ وسینه پرعشق

دوستان تلخ غمهای دل ازشمار انگشت بیرون وقامت ازبار ندامت سرنگون **بیت**

قدی چوکمان زهجر یاران خفته ‌ ‌ ‌ جانی ودلی زاتش غم تفته

تن رفته زمنزل عزیزان صدمیل ‌ ‌ ‌ وزدیده خیال دوستان نارفته

میرفتم وبازمی نگرستم وازفرقت ان خاک پاک می گرستم وعقیدت انکه

چون ازسفر کرخ بمحلات بلخ بازرسم اقامت اهنین کنم وخلوت خانه لحد

درخاک این زمین کنم وباقی عمر دران نضرت وخضرت کذرانم ونص

محیای محیاکم ومماتی مماتکم برخوانم وچون برمنوال این عزیمت درمهد

منازل بجقم وخاک مراحل رابرفتم وازقبة الاسلام بقبلة السلام شتافتم

ولذات وبرکات آن بیافتم وچون موسم حج آمد بارفقة ازکرام روی

بمشعر الحرام نهادم وشرط رمی جمار وتقبیل احجار وطواف حرم وغسل

زمزم بجای آوردم وازمحرمات کرده وخورده استغفار کردم واز

کبایر وصغایر اعتذار جستم وازانجا خاک طیب طیبه را زیارت کردم

وخرابیهای خانه عمر را عمارت کردم وخاک روضه مقدسه را کحل دیده

ساختم وازفرض ونفل ان خدمت بپرداختم کفتم بربیت المقدس که مرقد

ومضجع انبیا وبیت ومقیل اصفیاست کذری کنم وبدان خاک نورانی

وتراب روحانی سفری کنم بود که لثام اثام ازچهره وقاحت من برخیزد

وغبار خطیات ازجلد نامدبوغ من فروریزد این بغیت لسیر الاقدام وجر

الزمام میسر کشت ودراثنای ان قعود وقیام سیر ومقام دو سال تمام

این چتر منور زراندود واخضر واغبر خاک وافلاکرا بپیمود ودو نوبت

خورشید صاحب عمل بنقطه حمل رسید و اثار سعود و نحوس بواسطه
کنوس و خنوس این قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم ظاهر شد
گاه غمام خریفی بی غم میگریست و گاه برق ربیعی بی طرب میخندید و گاه
بلبل مفتون در وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراق باغ نواحی

قطعه

که شمش در اقامت و که بدر میدود   که برق در تبسم و که ابر میگریست
اندر دهان هر که این افت ای نمانده   و اندر زفان خلق که این مردیان گشتست
ایزد حیات کوته و از امل دراز   و از احباب پنجه و این شمار بیست
اشکال بوالعجب همه در یکدگر زده   کس در جهان نمان که عرض در میانه حیست

گفتم نباید این طول و عرض پیموده شود زیرا این عمر فرسوده شود و خیال
عشق ملجیان بحریفی راه و منزل میرسید و پیوسته بسر و بالین در می
آمد عنان اغتراب بصوب صواب باز تافتم و رفیقی چند را در آن راه باز
یافتم دست مرافقت در کردن موافقت ایشان کردم و روی بصوب
خراسان نهادم و چون بسرحد آن ولایت رسیدم از واردان دیگرگونه
حکایت شنیدم

شعر

و من یسال الرکبان عن کل غائب   فلا بدان یلقی بشیرا و ناعیا

ثقات و رواة خبر دادند که
شاب که مقصد مقصود نه بر نمط و نسق عهد گذشته است و ایام هوشنه
انهمه نسیم بسموم بدل شد و انهمه شکر بسموم عوض گشت از ریاحین آن
بساتین بجز خار نیست و از آن اقداح افراح در سر بجز خمار نه معشوقه را
در لباس خاری و جامه سوگواری نشاید دید و مرتع و مربع یاران در
خلقان بی مرادی مشاهده نتوان کرد

مثل

امن ام اوفی دمنة لم
تکلم گفتم چشم بد کدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سوء النظر
آن اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای جوان
طوارق حدثان زمان را جنس این تصرف بسیار است و امثال این
دست برد بی شمار و ان الدهر ظلام غشوم و ان لبس البیان کالعیان
برو تا بدانی و بران تا به بینی که ذکر غایب از جمله معایبست پس روی
براه نهادم و عناصر تصرف بقاید قضا دادم و منزل بمنزل در طلب
این مقصود مفقود می آمدم تا بدروازه آن حرم کرم و خاک پاک ورد هبت
بارقبت رسیدم انهمه اشجار و اغراس را منکوس دیدم و انهمه احوال

معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری و بنفشه طبری نداشت و در لاله
صحرائی طراوت و رعنائی نبود نه در سمن ربیعی رایحه طیبی بود و نه
در شکل بهاری نافه تاتاری سباع دران رباع خانه کرده و وحوش
دران بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه موضع اعتبار
گشته و مساکن معلوم چون اماکن مذموم منزل ارتحال و انتقال گشته
گفتم ای بهشت متدبران و ای دوزخ مدبران و متحیران چون شدی شعر

قد طواك الدهر سرا وجهارا
وآتاك الامر ليلا ونهارا

چون مزار و دیار و خانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم
از بسیاری اندکی و از هزاری یکی باز نیافتم و انرا که دیدم همه رنجوران
ضربت قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجه ستمکاران و بعضی در
شکنجه ناهمواران همه متنعمان در صورت گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی
مقهوران صدمت نوایب و مجبوران آسیب مصایب تا روزی دران تک و پوی
و جستجوی بمحلتی رسیدم از محلات و طرفی از متنزهات جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدگر
دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گردآمده و پیری نورانی بر سران ویرانی ایستاده و ران

اطلال

اطلال میگریست و بران احوال می گریست و این بیت را روایت میکرد شعر

هي الدار كالدار الطرفاء والبان
مخبرات بان القوم قد بانوا

فلست ادري وخير القول اصدقه
خان الزمان عليهم اوهم خانوا

يا ربع كيف احبائي واين هم
اقرأ سلامي عليهم اينما كانوا

پس گفت ای جوان سا فرهما ناکه در قدیم الایام با این شعر الحرام عشق باخته
و در این میدان اسب تاخته اگر وقتی در این اماکن خوش خندیده امروز بر این
ساکن زار بگری که مهر یاران در صفا صفات پدید آید و عهد دوستان
بعد از وفات ظاهر شود در این خارستان که می نگری هزار نگارستان چین
بوده است و در این خاک که می سپری هزار سرو ستوی قد مورد خد مشک خفته
در هر قدمی هزار زلف مشک بو بست و در هر بدستی هزار خد ماه روی پری آ
که می بینی آشیانه سلوتیست و خانه خلوتی روی بر این خاک نه تا نسیم عهد یا
ران بمشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالضیوف و
اهلا بالفتوح بسمعت رسد در هر گامی ازین خاک جای فتاده است و در هر قدمی
موضع مایده سرتاسران ویرانه موضع خمر و خخانه و محل سماع و ترانه بوده است

انهمه خارها از گل رخسارها بر دمیده است واین عنکبوتها از پود و تار زلفها
برهم تنیده است بعضی ازاین زوایا، مساجد متبرکست وبعضی ازین خرابها معابد
مبارک انجا که پای می نهی سجده گاه زاهدانست وانجا که نظر میکنی بازی
جای شاهدانست وهزار شاهد دراینجا کشهیدا ست وهزار عابد دراین
رسته عبیدای جوان اگر سراین دید وشنید داری بنشین تا ماتمی بداریم
وحقی بگذاریم وبراین کرام خفته رامداحی وبراین اطلال رفته را نواحی بکنیم
واگرنه بی علتی شیدائی مکن وبرخیره رعنائی مکن که تمام صباحی وظلام
رواحی دراین ماتم اشک بار وسوگوار بسند **شعر**

حسبی الدیار فانهن قفا دکم … اقفرت من بعد الانیس دیار
غدروا نوار وشتتوا ببثینة … قل لی فاین بثینة ونوار

گفتم شیخا این چه زخم است بدین محکمی واین چه جراحت است بدین بی مرهمی
گفت از ثبات نوایب مثل این مصایب بسیار زاداست ودر دور گیتی
وجور عالم این چنین عطیات ناموافق بسیار داداست **شعر**

فلست اخر موقوف على دمن … ولست اول مغلوب على طلل

گفتم

گفتم تو مراین بام و در و حجر و مدر را که باشی که بس سوخته وافروخته گفت
مراعات عهد یاران خفته و دوستان روی نهفته در شریعت وطبیعت
مندوب ومحبوب است هرگز اغریم وارحقوق مما لحت دامن بگیرد کریم
وارنمیرد خاک این خطه مکتب وملعب من بوداست ومرتع ومربع این
دیار عرصه بازی ومیدان اسب تازی من بوده است ارباب کرم و
اولیا، نعم را درین خاک سر درطی کفن وفا کشیده اند واز گردش
حوادث شربت فنا چشیده اند اگر غایب اند ذکرشان حاضر است واگر
مرده اند نامشان زنده است پس این ابیات بچشم گریان تکرار کرد وبگفتار آورد

وکنت صحبتها والعین حتی … قبیل مواقع القدر المتاح
رحیب الربع واسعة المغانی … نضیر الروض ضاحکة الاقاحی
نعمنا فی ظلال العیش دهرا … نسیر من الرواح الی الصباح
وقد ودعتها والقلب باك … وفی الاکباد آثار الجراح
وکم عین مکحلة المآقی … وکم خد مقبلة النواحی
فکم غادرت فیه من حسان … وکم ودعت فیها من ملاح

وچون این ابیات لطیف برخواند نعره چند بزد و دران اطلال بالی و رسوم خالی
چون باد کام برداشت وچون خاک مرا بگذاشت و بعد ازان بکرات و مرات
بدان مزار رسیدم و ازان پیر مداح نواح اثر ندیدم و خبر نشنیدم بیت

معلوم نشد که بران پیر سالخورد   دهر مشعبد و فلک بلعجب چه کرد
در کاس روزگار کجا دید زهر و نوش   در کاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة الرابعة عشر فی اداب السفر

حکایت کرد مرا دوستی که در دوستی ید بیضا داشت و در محبت رای بیضا که وقتی از
اوقات که از اخوان حضر تنگی شدم و بر عصای سفر تکیه خواستم که قدمی چند بپرم
و مرحله چند بشمرم تا ملالت اخوان بتعطف بدل شود و تفوق و تقرب یاران بتالف
بازگردد که طول اقامت سبب سامت و ادمان صحبت علت ندامت است شعر

ومن لزم الاقامة فی البیوت   شکورا قانعا بقلیل قوت
یطوف وان تطاولت اللیالی   حَوالَیهِ طَوافَ العَنکَبوتِ

بیت

در حضر چون عنا کشیم همی   رخت سوی سبا کشیم همی

پای از منزل خراب و هوان   بر زمین هوا کشیم همی
از فضای قضا زمام مراد   کس نداند کجا کشیم همی
دل ما تنگ شد ز خانه تنگ   رخت سوی فضا کشیم همی
هرکه در راه او بود دل بند   ان کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی بسیج مدت و عدت رفتن را رای کردم و اعتماد بر مرکب پای
کردم زین ارادت بر براق سیاقت نهادم و قدم مجاهده در راه عراق
نهادم طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول چون فرسنگی
چند از راه کوتاه کردم و در عواقب نوایب سفر نگاه کردم گفتم راه را
از یاری و دار را از جاری چاره نبود الدلیل ثم السبیل و شرط
اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است
مفرد دویدن صفت هلال است و تنها رفتن رسم خیال است بیت

سفر چو جوئی همچون نجوم یاران جوی   وحید و مفرد و تنها هلال وار مرو
نخست یار بدست ار پس ره تن پای   یگانه پوش مباش و خیال وار مرو

پس ازان ساعتی دیگر بیاسودم و در سایه بغنودم و چون چشم بگشادم

پیری را دیدم خوش روا ولطیف لقا بر طرفی دیکر نشسته انبان و عصا
در پیش و مراقب زاد و راحلهٔ خویش پوشیده دری می سفت و با خود
سخنی میکفت و در برابر او سروی افراشته در چمنی ناکاشته بادبهاری
بروی می بزید واز جنبش نسیم می نوید و پیر در روی او می خندید کوش
میداشتم تا پیر سیاح چه میکوید و ازان ترنم چه میجوید این بیت بر زبان
داشت واین نظم در دهان از جکری کباب وچشمی پرآب شعر

یا باسق القد لم فارقت مرتحلا　　قد اکقدك میالا و میاسا
لم قد هجرت ونار القلب موقدة　　ماسا و کاسا و اخوانا وجلاسا
وعطلتنی خطوب الدهر معرضة　　وبت لاذنبا فیها ولا راسا
وردنی حادث الدنیا وتبنی　　واصبح العشق صرافا ونخاسا
هل تحت ظلك لی نوم ومستند　　ام کنت منتصب حسادا وحراسا
کیف السبیل الی کبس و کاس طلا　　فلست ابصر لا کیسا ولا کاسا

پس نظم تازی بکذاشت ونوای دری بر داشت واین بیت
در دهان وزبان او بود قطعه

زه ای عالی درختی کز بلندی　　سر دکر دون کردان پایهٔ تو
بسی خورشید وماه وچرخ بودند　　بباغ اندر رقیب ودایهٔ تو
چه باشد کر غریبی مستمندی　　بیاساید دمی در سایهٔ تو
بنازد در بهشت عدن وشاید　　اکر طوبی بود همسایهٔ تو

چون این بیتها بپرداخت واین نواها بساخت عصا در مشت
کرفت ورخت در پشت وخواست که قدم بر دارد و مرا فرو کذارد آواز
دادم سیروا سیر اضعفکم بدین کرمی مشتاب که درین قافله ضعیفانند و بدین جد
مشتاب که درین راه نحیفانند از براق همت بر خر مجاهدت نشین تا مست پایان
کاروان از کرد موکب تو باز پس نمانند پیر باز پس نکریست و کفت ای جوان
نادان نحست بدانکه با سایه وآب سکون وخواب خوش آید مشغله بار خود بر
دامن من مبند که هر دو از سر نیفتیم انت فی حال وانا فی حال تو در
منزل اولی ومن در مرحلهٔ آخر تو هنوز رفتن بی پای وفرود آمدن
بی جای تو این حالرا نیندوخته واینمقالرا نیاموخته تورا در هر فرسنکی
ده خرسنک نهاده اند ودر هر منزلی هزار مشکل افتاده رفیقی همدم بدست

از تا از قدم نیفشی و راس اللعب عرفان الحریف تو طلب مراد از آراسته
و من از سر مراد برخاسته تو مقصود مطلبی و من از مقصود می گریزم تو را
بادیه در پیش است و مرا کعبه در پس خاک گر اجریفی باد نباید کرد که ساعتش
بردارد و لیکن زود فرو گذارد که اینهمه کثافتست و اینهمه لطافت اینهمه
رکون و سکونست و اینهمه حرکت گوناگون کهشم من دست از صحبت چون تو
رفیقی در چنین مضیقی ندارم اگر همه سیر فرسنگی و علم فرهنگی است در
عالم علم بخل و شح نیست و انا فضل لی ترشح نه فوا فقنا فی سلوک هذا البساط
واهدنا الی سواء الصراط بر کفت منع ورد تا بدین سرحد پیش نکشد قدم در نه
و گوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر والوادی بدان ای جوان که
سفر عالم امتحان و تجرب است و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان از امیران
سفر بر کشند و از معیار سفر آزمایند که السفر معیار الاخلاق عیار طینت
جوهر آدم علیه السلام در ریاضت بوته سفر پدید آمد و انکه سید عالم صلوات
الله و سلامه علیه فرموده است که السفر قطعة من العذاب معنی این حدیث آنکه
تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاص از بشیر ناقص نفاق جدا نشود و الا سفر حج و حرکت
غرور را که موجب نجات و علت درجاتست قطعة من النار نتوان خواند
پس معلوم شد که این آتشی است در تمیز میان زر و بشیر هر که پای فراز
سفر در پای کرد و زیارت عالم اعتبار را ای کرد قدم بر فرق استقامت
زد و خاک در چهرهٔ سلامت انداخت و از اینجاست که عزیزتر مهمانی در
خانقاه اهل تصوف مسافر است و سنت آن طایفه آنست که مسافر را
حکم تا آن وقت بود که پا افزار سفر بکفش حضر بدل کند و از اینجاست
که بار تکلیف در حق او بتخفیف باز می آید صلوة المسافر مثنی مثنی و بدان
ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند در سفری
آفریدند الا آدمی را که در ممری آفرید که خبر کن فی الدنیا کعابر سبیل
و دیگر میفرماید که خبر الدنیا قنطرة پل ره گذریان و سفریان است نه مقر
اهل اقامت و ادامت است خطاب سیروا و سیحوا در قران و اخبار
بسیار است اما نص اقیموا و لا تبرحوا هنوز مرسل و منزل نشده است باد نیا
و متحرک صد بار جیب و دامن مقصود درسد و باز لف و جعد معشوق بازی
و طنازی کند و باز خاک و قور و صبور را سالها چهره عزیز بر گذرگاه پامالان

باید نهاد تا روزی قدم مقصود بروی بسپرد یا کام معشوق بروی
گذرد که آن عاشق مسافر است و این عشق مقیم قطعه

بشکل باد صبا در جهان مسافر باش | بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو
چو خاک ساکن و منبل مخسب در پستی | بریده پای نه خاک راند یم مشو
کلیم وار قدم بر فراز کوه گذار | ز عجز معتکف سایه کلیم مشو

اما ای جوان زنهار تا نخست دست در دامن همراه نزنی پای در صحرا
کاه منه که الواحد شیطان یعنی که یک قالب تنها بحکم مراد شهوانی صفت
شیطانی دارد قالب مفرد بدین معنی شیطان مجرد بود اما هم رفیق و
هم طریق را آداب و شروط است بیرون از آن که هم منازل و هم مناهل
باشد و مطرح ورحت در سایه یک درحت افکنند حقایق این علم دقیق در
محافظت ادب هم طریق ابابکر صدیق رضی الله عنه بباید آموخت که در
صحبت سید عالم صلی الله علیه واله عزم رفیقی غار کرد پاشنه غرز در
دهان مار کرد بخار زهرناب از پای بجگر کباب ترقی میکرد و او ازچنین
و این رنج توقی می کرد و بزبان حال می گفت بیت

پا زهر همان خورد که نوش او خورد است | و اقداح می وصال دوش او خورد است
با او چندین رفق و محابا و حلم و مدارا می نمود که

لو کنت متخذا خلیلا | لا تخذت ابابکر خلیلا

اگر در مضیق سفرها افزا هیچ رفیق در نگنجید یار صدیق بودی پای
لنگ ما را سفرهای شاق و راههای مخوف در پیش است که اسب هیچ
رفیق در خلاب آن طریق کار نکند و خر هیچ یار در ان مضیق بار نکشد در
سفری که گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود بردن یاران
سست ساق تکلیف ما لا یطاق بود که از یاران این بساط و فرش رفیقی
سفر کرسی و عرش نیاید الرفیق الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر
هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش او یخت تا در چهارم قدم دامن
صحبت بر بایست فشاند و هذا فراق بینی و بینک بر بایست خواند صوفی که
از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقه اجتماع خرامد هر که
را باید گوید با او رفیقی کند اما در بادیه تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم
باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند مثل

اذا عظم المقصود قل المساعد اکر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و مفرد
رو که نباید که آن یار درهم آن بار آویزد و ان دوست درهم آن پوست خزد
والشرکة فی الاعیان عیب و اکر معشوق طلبی خود رفیق جستن و یار بردن ستد
در استراحت و فتح باب با حبیب بود ملیت

کرجوئی از ولایت انصاف و دست جوی
ور کیری از محلت اخلاص یار کیر

یاران یار کرده بسی زهر کین برند
فرمان من بکن بدل یار مار کیر

وچون در اثنای این اقدام این
شرایع و احکام بر من خواند و بسر منزل آسودن و حریم سایه فرسودن
رسیدیم بیرکفت مطیه نفس را آسایشی بباید داد و ثقله سفر از کردن و سر
بباید نهاد که منزل دراز است و مقصد کشیده و چون بحکم اشارت بر قاعده
تدبیر کشت عنان قدم بکشیدیم و طناب سفره بکشادیم و چون خوردنی
بخوردیم و کفتنی بکفتیم هر یک بکوشه بخفتیم چون چشم بکشادم و رفیق را از دام
کام برداشته بود و منزل بکذاشته و معلوم من نشد که بامم
شناخت یا بسور و بصید ارفت یا بصور ملیت

معلوم من نشد که سپهر چه عشوه داد
وازکردش زمان بکدامین بمن فتاد

بروی جهان جابر غدار ظلم کرد
یا اختر مساعد میمونش داد داد

المقامة الخامسة عشرة فی المعزم الکشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت عهد صغر داشت و نسبت مصاحبت
عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض وطری بود و بساط هامون
استبرق و عبقری ردای دمنها کحلی و عبهر و طای چمنها خیری و معصفری ملیت

از برک کل بسیط زمین ابساط بود
در طبع باد صبح چو باده نشاط بود

در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود
در غنچه کل چو کودکی اندر قماط بود

در وقتی که عالم چنین رنک و بوی داشت و قدم و همت عزم جستجوی
اتفاق را مجتاز و طاری بابل و ساری کذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت
و نه بر عزم اطالت و ادامت کفتم آب این خاک چشیدن و از ظرف بزرکوار لطرف عتبات
دیدن کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام فتاد ناکاه حلق در حلقه دام فتاد

شعر

حَتّی مَ اَقطَعُ لَیلَتِی بِخَیالِکُم
وَامدّ کَفّی مُعلِنًا بِسُؤالِکُم

وَدَنَوتُ اَرضَ مذلّتی لدنوکم
وَهَجَرتُ دَارًا اِقامتی لوصالکم

هرکه با عاشقی ندیم شود / گرچه طاری بود مقیم شود

ای لباس صاحب ردای سپید / که درین غم سیه گلیم شود

وسبب ان بود که روزی در بازار طرایف فروشان از طوایف بطوایف
می گشتم و معکمات طرایف می گشادم و می نوشتم ناگاه شعاع نظر مشاع
بر روئی افتاد از ماه با جمال تر و از افتاب با کمال تر و از مشتری باعتدال تر
چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار و چون بتخانه چین با هزار گونه زیب و اذین
لبی پرخمر و چشمی پرخمار و قدی بی تاب و زلفی پرتاب غره چون سیم خام و طره با هزار جیم و لام
عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارضش مشک ضمن بر برگ گل تنیده قطعه

بنفشه گون شده پیرامن جلا سمن پوشش / دل اندر خط حیرت مانده از خط ناکوشش

عیان سی لولو خوشاب اندر درج یاقوتش / نهان یک گوشه خورشید اندر زیر شب گوشش

دل اندر سوزش غمها و جان در تاب تن و نادی / ازان مژگان چون نیشش وزان لبهای چون نوشش

بزلف و چشم ان دلبر پریشانی و بیخوابی / ز لعل باده دیش ز کار مستی دوشش

گفتم درای که خانه عقل ویران کردی و نانشسته جای گرفتی پشت بسند باز ده
که صبر را پشت شکست و خوش بنشین که عقل رخت بربست ملیث

و از زن

تو افزون شو که شخص صابری کاست / تو خوش بنشین که عقل از خانه برخاست

هوای دل ز بهر خدمت تو / چو فراشان سرای سینه اراست

باخود گفتم ای گل عشق نه بوقت بوی دادی و ای صورت مهر نه بوقت روی
نمودی نداشتم که این جرعه را جامی در خم بود و این چینه را دامی در دم ملیث

بی عشق همه عیش مکدر بودت / با چندین غم عشق چه درخور بودت

خواستم که دیده را از ان نظر دوم بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة برخوانم اما
سلطان قوت نفسانی رابطه سطیه روحانی گسسته بود و شیطان شهوانی
در مسند سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس هوا چو اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای
دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند در دور اسیا می باید بود
و گاهی چند غم خوران آب و گیا با خود گفتم که با خصم معربد باید ساخت و غریم بی
محابا را باید نواخت و با این قهر و جور باید کوشید و این زهر صبر باید نوشید ملیث

زان پیش که نرد کینه بازد با تو / در ساز بدان که او نسازد با تو

بحیله از کار مگریز که المحتال خاین و بتکلف از عشق مپرهیز که المقدر کاین و چون
ساعتی اندیشه کردم و خود را شیرپیشه کردم و زهر ان حدیث نوش کردم و

بدو دست آن غم را در آغوش گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار ندا در دادم
که ما اینک کاس زهر نوشیدیم و این درع قهر و جامه صبر پوشیدیم بیت

بارانی صابری چو کردیم شگرف
خواهی همه باران شو و خواهی همه برف

پس از کوی توکل براه توسل باز آمدم و گفتم درین طریق بی رفیق نتوان بود
و درین غار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات باب حیات بردی
و ملاحی بایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون چند راهم دری
ندارد و این کار را چون دایره پرگار سری نه بیت

یکدم نشد که چرخم زیر و زبر نداشت
جز رنج من زمانه مرادی دگر نداشت
بی سر شدم چو دایره در پای عشق تو
کاین کار همچو دایره پایان و سر نداشت

و من با آتش عشق در این تحمل بودم و با خاطر در این تأمل که آن
آفتاب جمال و کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد بیت

جان روی بتافت چون بره روی نهاد
میرفت و دل اندر قدمش می افتاد

گفتم اندر ره عشق تکاسل و تغافل نشاید و حاصل بی دلی را جز بی حاصلی
بحاصل نیاید عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلق در شست کامی

چند

چند بر باید داشت و سیلی چند باید گذاشت تا این اختر را برج کدامست
و این گوهر را درج کدام نباید که صیادی بدین آهو باز نگردد یا بازی بدین
تیهو باز خورد که متاع طبل عطار در رسته بازاری خریدار نماند پس در میان
این خوف و رجا و در اثنای این شدت و رخا معشوق حاذق
بعاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت این رنگ و بوی و تک
و پوی چیست و موجب این جستجوی چه بوده است چون امارات امارات
عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت ایها الغریب الکئیب امش رویدا
و لا تأمن النوائب کیدا باز گرد که راه بر کلب عقور است و میان شهر خصم غیور بیت

در حادثه عشق تو را یاری نه
یک شهر نگهبان و نگهداری نه

ای آنکه از اسرا و زمین غریبی و در غلوای چنین کربتی همانا درین دام این
دم افتاده و درین وام کم افتاده اگر چون حربا عاشق آفتابی خود نصیب خود
یابی و اگر دعاوی رعنائی با محرکات سودائی جمع شده است قفای آن
بخوری و بران بیری بیت

تا بر سر سودا و طریق هوسی
گر باد شوی بگرد ما در نرسی

و چون فرمان والی دل را

انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف نمودم و سلطان رومی روز در
ولایت زنگی شب لشکر کشید و سپه دار شام از بیم عمود صبح سپر سیمین در سر کشید
و خسرو سیارگان از چشم نظارگان در حجاب شد و عروس خوب چهره کحلی نقاب
شد باز گشتم و دست نیاز در دامن شب یلدا زدم و تا روز در دار الضرب
خورشیدی نقد غنوه فرداز دم شعر

فبت و اثواب المصائب سابغه
واجرع کاسات الهوی غیر سائغه   وعیش اصبناه کعیش کئیبة
ولیل قطعناه کلیلة نابغه

و چون زنگی شب در روی عروس
روز در تبسم آمد و باد سحر در تنسم و چهره عبوس شب بخندید و صیقل
صباح زنگ ظلمت از روی آئینه روز بزدائید بیت

چون صبح آستین شب تیره در کشید   وز جیب او پیاله بلور بر کشید
در شد بخیمه ماه سنانهاء آفتاب   وز چرخ شخص ماه سر اندر کشید

پیش از صبح صادق برخاستم و پای افزار طلب بخواستم چون بمیقات جنیل
و موعد وصل رسیدم اثر و خیال او ندیدم سؤال کردم که ای قوم آن
مشتری که در این خانه بود و آن آفتاب که درین آشیانه بود امروز از کدام

بر

برج درخشید و نور بکدام طرف بخشید گفتند شیخا ندانسته که ماه در یک برج و آفتاب در
یکخانه نپاید درین کوی چو تو دیوانه بسیار است و گرد آن شمع چو تو پروانه بیشمار قطعه

عاشقان بینی اندر آن حضرت   نعره در ریگ در بیابانها
همه را در ره هوا دلها   همه را بر کف وفا جانها
رنج گشته بجمله راحتها   درد گشته بجمله درمانها
در تمنای خاک آن حضرت   خاک گشته ادیم همیانها
مضطرب گشته فرقهای عزیز   همچو گوی از کشاد چوگانها
خسته در دیده نیش ناوکها   رسته در سینه نوک پیکانها

و من آن کوس را تجرع میکردم و با دل بی فرمان تضرع می نمودم و آن نور
بلا می شنیدم و آن صور غنا میدیدم که ناگاه در میان راه پیری دیدم مرقع
پوش سخن فروش برخاست و ندا در داد بچپ و راست که علت قلبی که آن را
عشق خوانند کراست و عاشقی مایوس منحوس عبوس کجاست تا تعویذ دوستی
که از زمین کشمیر آورده ام بنام وی از نیام بیرون کنم و بروی مقصود وی
آزمون کنم اگر بر مقطوع مراد آید فخلی فی الدارین و اگر بمثابت اصابت

واجابت نرسد فحکمه اللعن فی الدارین والاهمال فیه احد الیسارین وتیمانده را
درین علم وجهل تا دو روز مهلت تا نمایش بازنمایش برابر شود و کفتار با اختیار همسرا خود
کفتم این کار دشواری زر نخواهد شد و این موکل معربدی جعل بدر نخواهد رفت

قطعه

در طلب از پای نباید نشست	بی سبب از دست نباید فتاد
جان و تن و دیده و دل هرچهار	در کرو عشق بباید نهاد
خواهی کین بند کشاده شود	بند سر کیسه بباید کشاد

کفتم شیخا اکر این دلیل راه بنماید و این قفل بدین کلید بکشاید تراست کیسه و
نقدی که در وست و دستارچه و عقدی که بر وست پیر صاحب اندیشه مشعبد
پیشه قطعه کاغذ مزعفر در پاره خرقه اخضر بیرون کرد و ببوسید و بر سر نهاد و بدست
راست بمن داد و کفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید بفعل باش، و بحکم
ما یرید بکیر کلید کنجها و شفای رنجها و دفع مضرت غربتها و رفع معرت کربتها
و جلای سینهای زنک کرفته و دوای کینها، در نک کرفته بستدم بمهر
اندر کرفتم و در حال در زر کرفتم هنوز بیست کام نرفته بودم و بسران محلت
نکذشته بودم که مقصود را دیدم خندان با حسنی هزار چندان چون ماه

از کرد راه و یوسف از قعر چاه می آمد چون باد صبحت می پوئید و چون شاخ
درخت می نوئید چون مرا دید لعل بدخشانی را بدر عمانی بسفت و بی آزرم و شرم
بکفت شیخا آن آتش دینه در زوایای سینه همچنان متمکن هست و یک ساعت از پی
سلوتی خلوتی ممکن هست کفتم خه خه و علیک عین الله

قطعه

امروز جهانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقه و دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد	چون خاک زمین بنده کام تو توان بود
پیراهن برنده و در آتش سوزان	صد سال بامید پیام تو توان بود
ده سال بامید سلامی و کلامی	چون معتکفان بر در و بام تو توان بود
در کام تو آنست که چون دل بری جان	از بهر رضای تو بکام تو توان بود

و چون ناز معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز دراز شد چون سرو و سوسن
دست در کردن یکدیکر آوردیم و چون خوید و لاله و نبید و پیاله چنک در دامن
یکدیکر زدیم و عزیمت حرکت با اقامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط
بی عیب و خلل چنان افتاد که شغلنی البر عن البر والهانی الطرب عن الطلب
تا بعد ماهی ناکاه بکوشه هنکامه بررسیدم و پیر را هم در آن صناعت

و بضاعت بدیدم چون چشم بر من افکند گفت باواز بلند رحم الله امرا رعی
حقوق الاخاء و یذکر الاخوان فی الشدة والرخاء و یجازی الاحسان و ان
حسن العهد من الایمان خدایش بیامرزاد که چون با صایل وصل رسد و سایل
اصل را فراموش نکند و شربت مصفای اخوان صفا نوش نکند و در اثنای
آن عبارت در دیده بمن اشارت میکرد چون دانستم که این سخن بمن میگوید
وان نوال از من میجوید کیسه از نقد بپرداختم و انچه بود در وی انداختم و گفتها
او را تحسین و تصویب کردم و خلقی را بران سخن تحسین و ترغیب کردم و چون
هنگامه عامه بگذاشت عصا و انبان برداشت و ساعتی بر پای ایستادیم و چون
از هم بازگشتیم هر یک دیگر باز گشتیم من در دریافتم داد در پی او من چنین رفتم و او بصدای

قطعه

معلوم من نشد که جهانش کجا فکند ... تا دانش داشت گردش ایام بار بند
یکیش بر کدام زمان بر کشاد کار ... گردونش در کدام زمین بر نهاد بند

المقامة السادس عشر فی الجنون

حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی
که وقتی از اوقات که دور صبی چون نسیم صبا بر گذشت و فراش روز و شب

آزل

فراش عیش و طرب در نوشت و ارغوان عارض زریری گشت و تا بخانه جوانی
خنق کدهٔ پیری شد و مشک بکافور محجوب گشت و موی قیری به بیاض پیری معیوب
و شب جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ از سپاه روم برمید قطعه

اطراف عارضی که چو پر غراب بود ... از رنگ ریز چرخ چو اطراف باز شد
وان جامه صبی که بتن در طراز بود ... از دست روزگار رباحی طراز شد
وان خسرو شباب که با برگ و ساز بود ... از کر و فر حادثه بی برگ و ساز شد
اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد ... شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
رنج مجازی که مرا بد یقین نمود ... عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد

با خود گفتم لا عیب بعد الغیب ولا عذر بعد الشیب بعد از بند پیری حز بند
اسیری نبود که فر دون صدر رنگی نبود و ورای بیاض رنگی نه باد پیری اگرچه
بشتابد گرد جوانی در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از زاج پیری با سرور تر
است و جناح رواج جوانی از مصباح صباح پیری پر نور تر که ان سودا چون سایه
پیروزی سازنده است و این بیضا چون افتاب تموزی سوزنده قطعه

عیبیست از مشیب بعالم درون بزرگ ... عیشیست در شباب بگیتی درون عظیم

خود آن زمان کجاست که تن را و عیش را   سستی نبود همدم و پیری نشد ندیم

عهدی که می نشاند درخت صبی ثمر   وقتی که می وزید بر باد صبا نسیم

آنکه که بود عیش خلاعت سیه طراز   وانذم که بود عهد جوانی سیه گلیم

زان پس که از درخت جوانی و کودکی   در جامه مشک ناب همی ریختی مقیم

اکنون بوقت آنکه برم شانه سوی موی   در شانه می پدید شود قفلهای سیم

شعر

عذار العمر فی خلل الحداد   وعیش الطیش فی حبر السواد

ولو غیر السواد حوی التناهی .   لما مدحت عیون بالسواد

دانستم که روز اعتذار و استغفار است نه وقت اصرار و استکبار خواستم
که زمین کبایر را بتوبه تر پاک کنم و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک کنم زاد
و راحله بدست آوردم و بار رفته و قافله روی براه کردم شعر

وقلت اقیم بام القری   ففیما لکل نزیل قری

واقصم ظهر المنی فی منا   واکسرها قبل کسر القری

و چون عاشقان بر بوی و چون دل شدگان در تک و پوی میرفتم و منازل
متبرک و مراحل مبارک بدیده میرفتم و شنیده را بدیده محقق میکردم و اسرار را

باختیار مختبر میکردم و تا بشهر همدان پای فراز غربت بیرون نکردم و عزم
اقامت و سفر سکون نکردم اما چون بلد امن و سلامت دیدم رای
اقامت گزیدم تا طبع بدان شهر گشایشی یابد و مطیه نفس آسایشی و عالم
هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی چند
از نوایب جیلوله کنم و برین بساط قیلوله کنم و نیز ستور را از امیعاد بار نهادن
بودن و وقت بهار دادن و چون عزم باشش مصمم گشت و رای اقامت
محکم عزم طوف و گشت کردیم و روی بصحرا و دشت آوردیم هر روز از ازاری
تازه بدر وازه می شدم و هر دم در جستجوی محلت و کوی می بودم تا روزی
جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار بر صوبی معین می دویدند و با یکدیگر میگفتند
و می شنیدند و معلوم نمیشد که دویدن از سبب چیست و در آن تک و پوی
عجب چه تاثیر را گوشه کشیدم و صورت حال از وی پرسیدم گفت
اینجا برنائیست که مدتیست تا غرق سودائیست و امروز یکبارگی شیدا گشتست
و علامت عشق بر روی پیدا شده است و بعد از آنکه بسیار پندش
دادند بضرورت بندش بر نهادند آنکه چون نگارستان در بهارستان

نشسته است و دست و پای بغل و بند بسته است و بواسطه بند عشق
از همه بندها رسته روی و رای بدان جهت آوردم و قصد آن بقعه کردم
و چون بدان بنای همایون و خاک تبرک میمون رسیدم و پای از آستانه
درمیانه نهادم تختی دیدم لطیف و برنائی ظریف بروی نشسته مدهوش و
خاموش و متفکر و متحیر ممتحن و با احزن منشور و متغیر دیده از وی ترفع اصالت
می دید و بدماغ او روی تضوع ایالت میرسید قدم در قید و انکال و دست
در سلاسل و اغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهر می بارید و این
چند بیت دل گداز با وازی نرم و نیازی گرم میگفت شعر

یا علة الشوق فی اثناء اغلالی   لا تشترن رخصا من هو الغالی
هذا الغلول الی کم فی محاسدنی   فاننی فی هواکم عاشق عالی

قطعه

همه عالم حدیث رتبت والای ما بودی   اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بودی
و گر شایسته بند تو بودی پای ما یکدم   سر گردون گردنده بزیر پای ما بودی
چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق از هجر   اگر وصل تو را یکدم سر سودای ما بودی
ز آهن صبر اگر کشتی کرید خورد بشکستی   گران کشتی دمی در موج این دریای ما بودی

غمام

غمام روز نوروزی بجز غمها نباریدی   اگر فیض غمام از چشم خونپالای ما بودی

پس چون ساعتی زار بگریست چشم باز کرد و در ما نگریست پس یک یک را می دید
و در روی هر یک میخندید و چون چشم بمن انداخت بعکس آینه دل برابر انداخت
گفت ای پیر باشنائی درین آشیانه آمده یا چون دیگران بنظاره دیوانه
آمده گفتم ای جوان مفتتن ممتحن میان دلها بیگانگی نیست و در سیمای تو دیوانگی
نه این چه حالت ناستوده است و این چه مقالت بیهوده ای از عقل بیگانه
تر خانه صبر چرا پرداخته و ای از روح سبکبارتر با بند گران چرا ساخته گفت
شیخا سلاسل قیود مکافات تجاوز حدود است هر که پای از دایره سلامت و خط
استقامت بیرون نهد بار ملامت و غرامت بکشد و این آن سخن است که حکما گفته اند
که چون پای از دامن گلیم بگذرد سرمای دی و بهمنش بفسرد حد حریم مرد قد گلیم مرد است
هر پای که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت شود بندش کنند و چنگالی فولاد
و آهن خورندش کنند می دانم که تو درین رایحه بوی نبرده و در این جایگاه
کوی نبرده ما باری درین غم شادمانه ایم و درین بند دربند شکرانه ایم رباعیة

جان کیست که او رنج دگر ند تو کشد   تن کیست که اسب کمند تو کشد

دستم چو کمانهای بلند تو کشد   بر پای دهم بوسه چو بند تو کشد

پس کفت ای شیخ الجنون فنون والعاشق زبون دانسته و دریافته این دقیقه توانسته اکر ندانی ردای تکبر بیفکن و ساز نخوت بشکن و بی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم منشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معانی دقیق رقیق بسیار است بدانکه نوعی از این علت مبکی است و بعضی مضحک و جنبی از این مرض مقولیست و بعضی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است و صنفی موجب اضطراب و قرار هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق زبون آنست که هرکرا با سروار به تهمت عشق کرفتند سخره ایمان و ضحکه عالمیان کردد و الزبون بفرح بلا شی بخیالی خورسند شدن و محالی دربند شدن نهایت زبونی و غایت سرنکونی است **بیت**

خورسند اکر سال لبالت بینم   ور در عمری شبی خیالت بینم

ندانسته که اکرچه هشیاری مفر فضلاست دیوانکی مفر عقلاست هرکه از صحبت دل بپرهیزد در حریم عقل چکونه کریزد با عقیله دیوانکی نشستن به از آنکه پیرایه عقل بر خود بستن چه اکر حکما کمال هنر بی عقلی شناختندی عصاره انکور را

کردی

سرپوش قدح عقل نساختندی **بیت**

تا عشق ز عقل داد بیکانه کنیم   من بنده خاک کوی دیوانه کنیم

از صحبت مدعیان عالم عقل خرد در حجره   **شعر**

لی دانقل نتوان کرد وار کیمیا فروشان بخردی خر در کنج افلاس بخودی نتوان کریخت

الی م تراعی العقل والحجر والحجی   وانت بذکر العامریة مفتون

ولا مدعی العقل المبرز فی الوری   فانک فی هذا الفعال المغبون

ولما رایت العقل اخلق برده   تحاملت حتی ظن انی مجنون

قطعه

از کوی عقل بکذر و دیوانکی کزین   با صورت حماقت همخانکی کزین

خواهی که رنج مینی در بخردی کریز   خواهی که غم ننیوشی فرزانکی کزین

خواهی که اشنا نشوی با هزار غم   از هرچه عقل کوید بیکانکی کزین

پس کفت ای پیر بدانکه صورت این بند که می بینی علت نواحش و تشریفیت و طارق عالم تخفیف که ناسخ بندهای تکلیف است هرکرا این بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی فرو کشادند لاجمع الله بین الخوف والکسوف بر هر پای که این بند مخالف طبیعت بکاشتند صد بند موافق شریعت از وی برداشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابر میرود که یکدل دو کزند نکشد

و یکپای د و بند بر دان الله لا یظلم مثقال ذره **بیت**

کی پست شود انکه بلندیش تو کنی | شادان بود اندل که نژندیش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه دهد | هر روز بران پای که بندیش تو کنی

بند بر پای جداران نهند و سلسله برگردن عیاران بند بر گرانجان ناجی بر سر نشاید چنین بندی بر پای نباید شیر راکه اسیر کنند تخته بند بر زنجیر کنند همه سر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر است سلسله شوق بی سلسله و طوق نبود **بیت**

زان روی که با شوق تو خو کردستم | چون فاخته با طوق تو خو کردستم

حکمتی تمام و دقیقتی عام است در نهادن بند بر اقدام جوینده و پوینده که در کوی عشق رود تخته زبان در گفتگوی آید پس قدم در تک و پوی قدم اول قدم گفتگو نیست که العشق اوله تذکر پس سمت صمت باز اید که العشق اخره تفکر و چون بصوب صواب رسیده شد و منازل راه بریده آمد سایل زبان قدم انتظار بیاید و سیاح قدم بر بادیه کار آید در اثنای ان حیرت ندای عالم عبرت در اید که به بند و زنجیرش بسته دارید و عنان مرکبش اهسته دارید که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گزار قدم عاشقان ندارد و این کام بی محابا در این بسیط

بگذ

تنگ پهنا نگنجد عالم عشق عالم مشاهدتست و هزار قدم مجاهدت در گرد یکقدم مشاهدت نرسد موسی کلیم در تیه مجاهدت میرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند باز چون در دعوت مکالمت قدم عشق در راه مشاهدت می نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براندازی انجا مشغله خاک گران باری میکرد و اینجا اتش عشق مشعله داری انی انست من جانب الطور نارا **قطعه**

چون باده بفرمان تو نوشیم ز صد گر | در مجلس ما جرعه یک جام نباید
و انروز که خوانند و تو باشی همه دنیا | در پیش مریدان تو ده کام نباید
در اب تو غرقه شده جز سوخته نبود | وز اتش تو سوخته جز خام نباید
در حلقه کدام تو صد باشد و افزون | زان صید که در حلقه صد دام نباید

و چون این تنها بگفت روی از ما بنهفت و از انجا که بود برخاست و بگوشه خلوت اراست و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بران خطه و دیار بگذشتم پرسیدم که ان دیوانه هشیار شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی و مایه شیدائی با او چه کرد گفتند ان دیوانه را که تو میجوئی و مدح او میگوئی دیگر باره بحجره عقل نقل کرد و از راه دیوانگی بشارع فرزانگی امد گفتم ما احسن هذا الخبر و اطیب هذا الثمر و بعد ازان

ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای اقرار کربت کجا کشید **بیت**

تا دهر بر و چرخ حرونش کجا کشید | واحداث دور چرخ نگونش کجا کشید
بختش کجا فکند و سپهرش کجا سپرد | عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابعة عشر فی المناظرة بین اللوطی والزانی

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و سمت فتوت که وقتی که اطراف عذار غرانی بود و کوس جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و عزیمت سفری در خاطر بپروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم دل در طلب و سری بر طرب عصای سیاحت متکی شدم و از عالم بر فراغت متکی **شعر**

فسرت فی طلب الارزاق والهمم | سحا علی الوجه لا مشیا علی القدم
طنابانی اذما سرت مدلجا | ادرکت منیة قلبی کان فی العدم

و چون دران حیاض و ریاض و اطلال و انهار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم پر انجم و بدور و عرصه باقیم پری و حور در هر کامی دل آرامی و در هر غرفه طرفه و در هر دهی صنمی گفتم مگر بچشم سر خلد برین را دیدم و بدری از درهای بهشت رسیدم **قطعه**

برخاک زمین نگار میدیدم | در بهمن و دی بهار میدیدم

دانکی

١٧٦

وز عکس رخ بتان تاتاری | صد گلشن و لاله زار میدیدم
بر فرق و عذار هر سهی سروی | هر روز گلی ببار میدیدم

با خود گفتم که دل را بر پنجاک امیرشی با سیتی و از راه عشق او پرشی که در جهان مجازی بی حرفت عشق بازی نشاید بودمش از آنکه بیاض کافور بر سواد منشور بدمد و تباشیر صبح صادق بر دیاجیر این شب غاسق بدمد که عشق ماه رویان از این مویان خوبتر آید و مهر خورشید خدان از مستوی قدان درستر بود **شعر**

فلیس یحسن ممن شاب عارضه | مشی المجانین فی اثواب صبیان
ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعة | فبادروا الحظوط النفس اخوان
وطارقات مدبر الشیب اذ نزلت | فقرن عن روضة اللذات شیطان
ومن حذار بیاض الشیب فی لممی | ارتاع کالظبی من فهد و سرحان

گفتمش از آنکه این صباح از میان شام بر آید و این مصباح از حجاب غمام روی ننماید دستی بر هم زنیم و لختی بر بساط قلندر رقم زنیم و با ماه روئی دم در دم زنیم و با شکسته موئی در سکنیم و عقل متانی را عقال بر نهیم و نفس حریص را شکال بر داریم و چون این عزم درست کردم گفتم اول یاری تعیین یاری شرطست که حکما خبیث و علما

اینحدیث را درین شیوهٔ مختلف‌اند درین صنعت نامؤتلف اختلاف بسیار است
و گفتگوی بسیار شیخ بونواس را درین باب ملتی دیگر است و امیر بوفراس را
درین کوی علتی دیگر آن یکی سخن از معجر و گوشوار میگوید و آن دیگر از کلاه و دستار میگوید
فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند و قومی از ذریت داود
این دیگر مذهب را قوت میکنند و شریعت محمدی صلعم که ناسخ شرایع است و مبطل طبایع
جادهٔ این راه مینماید و تا کجا اکثر دا میفرماید و قران مجید گاه حور مقصورات را
ترتیب میدهد و که بغلمان و ولدان ترغیب میکند پس درین معنی اختیاری بایستی
و اتباع را صاحب اعتباری تا در قدم دویم دم ندامت نباید کشید و غریم غرامت
نباید بود که قدم اول اینحدیث بر خاک اختیار است و قدم دویم بر آتش اعتبار و
عافیت با این آشیانه آشنائی ندارد و عقل و خرد را درین رسته روا نه بیمار
این بیمار به ازین باید خورد و تدبیر این کار به ازین باید کرد و افشا از دامن رواح
تا بگریبان صباح در اوراق این فکرت و غرق این حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی زیر
طواقی نشست بر خاستم و طلب اینحدیث را بیاد داشتم تا کجا دانائی یابم که از وی دوائی طلبم
یا شیدائی بینم که از وی شفائی جویم تا برسیدم بر رستهٔ بزازان و مجمع طنازان دیدم

برگو

برگوشهٔ دو دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفتگوی ایستاده و زبانی فصیح گشاده
پیر میگفت ای گمراهان شارع شریعت و ای معتکفان مزبلهٔ طبیعت بر پی قوم لوط
رفتن و گل سنت بخار بدعت نهفتن نه بس سنتی است دین دار از او نه بس
عادتیست هشیار از او از روضهٔ نسل و حرث بمزبلهٔ روث و فرث فرود آمدن محض
ضلالتست و عین جهالت این انتم من الناعمات القد و المورّدات الخدود
این انتم من الجرد الغید والحور العین المطرزات زینة العید این انتم
من ذوات الذوائب والبیض الترائب کجائید شما از پری رویان
که آفتاب عاشق و مدهوش ایشانست و ثریا ندیم گوش ایشان شعر

هیفاء ان خطرت فغصن مایل ‌ ‌ ‌ حوراء ان نظرت فجفن فاتر
فالقد فی الاثواب رمح ناعم ‌ ‌ ‌ والطرف فی الاجفان سیف باتر

مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و گوشهٔ معجر ایشان با تاج ماه طنازی کند

همه سیمین بر و زرین سواران ‌ ‌ ‌ پری رویان و پروین گوشواران
ز لبهای چو بسد در فروشان ‌ ‌ ‌ ز گیسوهای مشکین مشکباران
بگاه عشرت و بوس و تماشا ‌ ‌ ‌ چو شهد و شکر و باده گواران

مشک ذوابهٔ ایشان بر نافهٔ ختن بخندد و نسیم جیب و استین ایشان بر عود و
عنبر بخرید از عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون کشته و بر نرگس فتان
ایشان هزار جان مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار بر میان بسته و اخیار در مهر
ایشان جهار کسسته فتنه هاروت و ماروت یکی از فتنهای ایشان و حادثهٔ داود و جالوت یکی از
فسانهای ایشان ناقصانی که کاملان در بند ایشانند و ضعفانی که اقویا در کمند ایشانند

بیت

همه نوشین لبان تلخ جواب | همه بی اهوان آهو چشم
زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل | ساعد و ساقشان چو سیم و چو یشم
بدرشان را خسوف نی در شعر | شمسشان را کسوف نی در یشم

هر کرا از صحبت چنین حریفان اعراضست بر وی جای غرامت و اعتراضست و چون
بخار این حدیث بمصعد دماغ ترقی کرد طبعم از اختیار ملت شاهد بازی توقی کرد
گفتم بر قفای این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب را گذاشتنی است
و ازین حرفت دست باز داشتنی است پس چون سخن پیر با پایان رسید و نوبت
سخن بجوان رسید بر پای خاست و دیباچهٔ سخن بیاراست و سفینهٔ عبارت بر آب نهاد
و بر داشت و عنان سخن بگردش بگذاشت و گفت ای پیر جهان دیده و سخن شنیده این قدح

پرانجمن

شعر

پر چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه درین کاس خس بسیار است و درین کاسه مگس بسیار

دع ذکرهن فما لهن عهود | وانصرف فما للوافیات وجود
انی اذا جربتهن مخبرة | ما لاح لی الا نوی وصدود

از نصاب خسران جز لاف نقصان نتوان زد و از حبایل شیطان جز شمایل
بهتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل در راه ناقصات العقل نباید
کرد که ان دریا از افات و ان بیدا از مخافات خالی نیست که گل رخسار و سمن عذار
ایشانرا خارها در پی است و شراب وصال ایشانرا خمارها در عقب همه فتنهای
عالم سر از گریبان و چشم فتان ایشان برکند و همه زخمهای ستوار از غمزهٔ خون
خوار ایشان بر سینهٔ احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت ادم را در
سر ان شد بتدبیر حوا بود که دانه بدید و دام ندید و عاقبت و لا تقربا نشنید و اول
قتیل در عالم کون هابیل بود که در راه این قال و قیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل
اخیه و داود که چهل سال در خلوت خانهٔ مناجات بزمزمهٔ او تا زخلق دل و جان خلق
صید کرد بعاقبت درین شست اویخت تا ان صیت و صوت در پای و دست فوت
افتاد و قصهٔ پیر کنعانی خود سر دفتر این معانیست که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان

ربه بودی بر پیراهن عصمت یوسفی نه تار ماندی نه پود و از بضاعت عفت و صلاح عصمت نه مایه ماندی و نه سود و اگر نه فتنه ریشه معجر و سودای گوشه چادر ایشان بودی موسی کلیم در عصا و کلیم شبانی نیاویختی و منصب صاحب طوری با حرفت مزدوری نیامیختی و اگر نه هوای ابروی و عذار و گوش و گوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده صابری بر خود ندریدی و رداء شکیبائی از دوش توانائی نینداختی و ندای مسّنی الضر در ندادی کدام حیلت و تلبیس بود که بهانه ایشان ابلیس را ساخته نشد و کدام بند و دستان بود که شیطان را بسودای ایشان پرداخته نگشت شعر

دع حبهن فان الحب اشراك	واهن لقلب الصب اشراك
اذا تاملت ما فيهن من خلق	فليس يجمعها حس وادراك

بیت

گرچه ناهید و گرچه پروینند	از در ذم و اهل نفرینند
سبب جنگ و ننگ دارارند	علت خرج و رنج دکاوینند
ناقض عهد و ناسی عقد اند	ناقص از عقل و ناقص از دینند

این انتم من الغلمان المكحلين و الولدان المخلدين کجائید شما از دلبرانی که عطر جان مشک بنا گوش ایشانست و سرپوش آفتاب گوشه شپوش ایشان ماه خد

ایشان

ایشانرا فلک از زمین است و سرو قد ایشانرا چمن از زمین است حسام داران روز رزم و جام گیران روز بزم خد ایشان برنگ تزویر آلوده نی و زلف ایشان بعطر تکلف فرسوده نی سواران مرکب روز رزم و نگاران مجلس وقت بزم کلاه دارانی که تاج داران غلام ایشانند و صیادانی که شاهان عالم دام ایشانند خط عشق بازی خط بناگوش ایشانست و صدف در عمانی لعل پر نوش ایشان بیت

لاله شان در بنفشه گشته نهان	لعلشان در شکر بمانده دفین
دل ربایان بروز مجلس و بزم	جان ستانان بوقت کوشش و کین
گشته بر گل ز شخصشان بستر	شده بر مه ز رویشان بالین
مشکشان گرد گشته بر لاله	سروشان راست رسته اندر زمین

هر که از آستانه این ماه رویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت عاجل و غرامت آجل بود و چون در اول و آخر این محاذاة تامل کردم بدان معقولات و منقولات توسل کردم و دست در هر دو ملت زدم و توکل کردم و خواستم که با ان پیر و جوان همکاسه و همخوان گردم و با گفت و شنود با ایشان هم دهان و زبان شوم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند بیت

معلوم من نشد که بران پیر دون جوان | گردون کار ساز چها کرد در جهان
باهر دوان چه کرد فلک عدل یا ستم | مر هر دو را چه داد جهان سود یا زیان

المقامة الثامنة عشر فی المناظرة بین الزوجین

حکایت کرد مرا دوستی که محرم راحتها بود و مرهم جراحتها که در اول عهد شباب که رنگ عارض رنگ غراب بود و بیاض عذار در جامه احتساب که خورشید کودکی قصد دلوک داشت و عارض در ان مصیبت سواد سوک دایره عذار هنوز قیری بود و رنگ خضرا هنوز خیری مشک با کافور نیامیخته بود و سمن بر گل نریخته شعر

الا سقیا لایام التصابی | و ایام الخلاعة والشباب
وعهد اصبحت عرصات حسنی | مطرزة باجنحة الغراب

در غلوای ان غوایت و در بدایت ان عمایت خواستم که سفری کنم و در اطراف عالم نظری کنم و در بسیط گیتی بپویم و سر یا فرد اقصحوا ازجویم و بر بساط بوقلمون کام بکام بگذارم و رجال عالم علم را نام بنام بشمرم و در استانه کریمان پرواز کنم و از اشیانه لئیمان احتراز کنم و بیقین نه بتخمین بدانم که طعم کوس غربت چیست و مزاج خاک هر تربت چه بر گرد خرگاه طواف کردن و با سر پوشیدگان کله وصال

کردن کار لئیمان و بی فرهنگان است قطعه

مرد را ابر و باد باید بود | گرم رفتار و راد باید بود
بدل و طبع نه بمال و یسار | خسرو و کیقباد باید بود
چون گل و لاله در میانه خار | متبسم نهاد باید بود
باید چرخ نیک باید زیست | در غم دهر شاد باید بود
در شناسائی ولی و عدو | ناقدی اوستاد باید بود

مرد تا با حوادث در گرد فرنشود صاحب قدر و فر نشود و تا نوایبش در بد و چون بدر نتازد عالمش در صدر ننوازد شعر

علی قدر سعی المرء تاتی الامانیا | فخذ فی طلاب المجد سیفا یمانیا

با خود گفتم گر کسل و اسایش بیت | باید مارا قلاده و ارایش
چون دو ستیم زلف تو پیراسته | کین هر دو ظریف هست بی پیرایش

چون کاس شراب در هر کام منزل میکردم و از هر زمینی چیزی بحاصل میکردم تا چون راهی دراز ببریدم ببلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی مهذب و مجرب و غربا بسیار و ادبا بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور و زاویهای اباد

وابرار و خاکهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلم و
سلامت بر مطیهٔ نفس رنجور ببخشودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از
حال علماء شهر بر میرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی است سید
و در علم و ورع متعین فضلی عمیم دارد و خاندانی قدیم و با اینهمه لا یجوده مفتخر ولا
یعوده متبجح هم در ابوت هاشمی الاصل است و هم در فتوت عصامی النصل شعر

وابائی وان کرموا وطابوا   وفی الدنیا اصابوا ما اصابوا
فلست بمنتمی فخرا الیهم   فانی نصلهم وهم قراب

با خود گفتم که با این قاضی اختلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب
را از تعلق ذی صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی
برای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت
رسیدم دیدم حجاب از میان برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن وضیع و شریف
و قوی و ضعیف میشنود و در هر یک برابر میکرد و صد لطف می افزود شریح وار قطع
خصومات میبرید و میکوشید و حیدر وار واقعات حکومات میبرید و می شنید و در اثنای
ان مکالمت و مخاصمت هر ساعتی کرامتی میفرمود و راحتی مینمود و بر سر هر جمعی می ستود

واز صورت حال بر میرسید و از اقامت و ارتحال میپرسید و ما درین صف مصاحبت و
مسامحت بودیم که در میان ان جمع ایستاده مردی و زنی دیدم در هم افتاده هر یک
از عرض یکدیگر می چشیدند و گریبان جدال یکدیگر میکشیدند قاضی بانگ بر ایشان
زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بی باکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از پی
کیست مگر این خصومت در خونی خطیر است یا در مالی کثیر است بحرمت بشنوید و گوئید
و لجاج بیهوده مجوئید که لجاج بیهوده شوم بود و خصومت برخیره لؤم بود مرد بانگ
برآورد که ایها القاضی ان امری اشد الامور و خصمی الد الجمهور مردیم که شعار غربت
دارم و حق غربت از بلاد یمن و حجازم و درین دیار غریب و مجتازم حقوق من
واجب رعایت است و ذات من لازم عنایت و رضا و سخط من موجب شکر و شکایت شعر

الا ان امری فی الزمان عجیب   وخصمی الد والخصام مریب
وانی غریب فی نواحی بلادکم   ومثلی فی کل البلاد غریب

مردی ام از هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت و مستظهر بسرمایهٔ قناعت
و از خیرات برزن محرومم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب
ادیب و در هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجوی

بگوانچه گفتنی است و بپوش انچه نانهفتنی است که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند و تا نبض بوی ننمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای حبر با غور و ای حاکم بی جور دانسته که الخدعة بدعة والاغترار اصرار مرا این زن بطعمه طمع در دام افگنده است و زهر بجای نوش در جام افگنده گندم فروخته است و جو عوض داده و کهن تسلیم کرده و وعده نو داده بجای امیان انبان در میان نهاده است و بجای سوراخ سوزن درد روزن عوض داده در ناسفته گفته است و سفته بوده است و راه ایمن وعده داده است و اشفته بوده است شرط سم خیاط کرده است و سم رباط آمده است و قرار بر حلقه خاتم بوده است و در میان خرقه ماتم نهاده است و خرقیت بعین دیده غبینت مبین ترفیع را در وی راه نه و تقریع را در وی گناه نه **شعر**

الجرح قد لز علی ضابط ... والخرق قد عز علی الراقع

بیت

زر کسم وعده کرد و داد پیاز ... شکرم طعمه کرد و بود مویز

عوض درّ بمن نمود شبه ... بدل زر بمن رسید بشیز

نیست انبان بی سر و پایان ... همچو امیان بنزد خلق عزیز

نار نا کفته گفته بود و هنوز ... در نا سفته سفته آمد نیز

و اگر خواهی که بدانی عین الیقین دست درکن و ببین تا حقیقت شود که بیهوده نمیگویم و نابوده نمیجویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که ای زن این چه بدمعاملتی و بی مجاملتی است لاتبیعی مالیس عندک ولا تضربی مالم یکن عبدک در تغریر و تزویر چرا کوشی و چیزی که نداری چرا فروشی نکال و انکال بر تو واجبست و غرامت و ملامت بر تو لازم تا حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی خطه مسلمانی لا تقض لاحد الخصمین مالم تسمع کلام الثانی این دعوت را روی و راهی باید و این تهدید و وعید را گناهی این جه فتیاست حالیست منکر و این چه میگوید قولیست مزور البینة علی المدعی والیمین علی من انکر اینهمه گفتها تصویر است و اینهمه گردها تزویر من از گل در غنچه پاکیزه ترم و از در در صدف دوشیزه تر هیچ دست بدر یتیم من نرسیده است و هیچ الف بمیم من پیوسته امانتی است ناگشاده و گنجینه ایست مهر بر نهاده حجره ایست درش بمسمار بسته و حقه ایست سرش باستوار بسته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی در آن ثغر مصاف نکرده است کاه را راه نیست و موی را روی نه همچو چشم بخیلان تنگست و چون روی کریمان بی ازنگ هیچ پیک بدین راه نرفتست و هیچ مسافر درین پناه نخفته است **بیت**

سخت بسته بسان گوش کراست | ناگشاده چو چشم هر کوراست
نابسوده چو گوهر صدفست | ناگشاده چو حلقه سوراست
کوئی از بی فضائی و تنگی | سینه مار و دیده موراست

واگر خواهی خود را بی اشتباه کن و دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این
عیب از جای دیگر است و این لنگی از پای دیگر بی الماس نتوان سفت و بی آلت
باجفت نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن پولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد
الت چون تیغ و پیسم در دنبه و پشم نشود و خلال دندان در سینه سندان نرود بیت

در درقهای آهنین نرود | نوک پیکان که از خمیر بود
بر زره نیز کارگر ناید | صفحه تیغ کز خمیر بود

چون حرارات این کاس و مرارات این انفاس بقاضی رسید چون گل در خشم
آمد و چون نار در خشم که قاضی هوا از این کار ره بود و از قضا را روسپی پاره بود
آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای نمام زنیم
سبحانک هذا بهتان عظیم راوی گفت من در دهشت این مخاصمت و در حیرت این
مکالمه بودم گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی که هر دو سحبان کلامند و اعجوبه

ایام

ایام و چون قاضی را نقش این فصاحت روی داد و گل این ملاحت بوی داد قسطی از حنت
المال بزن و شوی داد و هر دو چون تیر خدنگ بپریدند و هر دو چون گل دو رنگ
بخندیدند و با شادی همراز گشتند و خوشدل بازگشتند و بعد از آن
ندانم بکدام زمین فتادند و در کدام خاک رخت نهادند بیت

هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست | و اباشان بگشت ز احداث یا بخست
اجرامشان بپای دبیها چگونه زد | و افلاکشان بهوا العجیبها چگونه بست

المقامة التاسعة عشر فی السمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شداید و مکاید انباز بود و در سرایر و ضمایر همراز که وقتی
از اوقات بحکم تقلب اشکال آسمانی و تغلب احوال زمانی قطرات باران نیسان
از بلاد خراسان کم شد آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت و سحاب از بی نمی
باریک نبض گشت و در دست سحاب و هاب جز نمی نماند و چون چشم بی رحمان غمام را
ترشحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد و راه سیلاب گردون از
بساط هامون بسته شد عالم مختط امرد گشت و بستان از ریاحین مجرد گشت و اشکال
افلاک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغتی کردی نه باد بستان را

دباغتی و صحن بساتین و عرصه زمین چون معلول استسقی عطشان بود و چون مجرور و محموم ظمان
و بقراط ابر بر عطش صبر میفرمود و در احتمای صادق می افزود تا حال بدان انجامید
و کار بدان کشید که عقل در انجا متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر شعر

فابدت صدمت الایام بؤسا | وعاد الروض عطشانا عبوسا
وباکی السحب قد حبس المآقی | وساقی الغیم قد منع الکؤسا
وقد طلعت لشقوته سعودا | لانواء و شابتها نحوسا

قطعه

ابر را مایه و نصاب نماند | بسوی بوستان شباب نماند
باغ را در شراب خانه ابر | بجز از وعدهٔ سراب نماند
اب چشم سحاب چون کم شد | بر دو رخسار لاله اب نماند
در چمنها ز تابش خورشید | در دو زلف بنفشه تاب نماند

پس حلول این اهوال و حول این احوال تقاضا کرد و بدان معنی ادا کرد که هر کس در
تحمل توشه ترحل بکوشد کرد که در مجاعت با دریوزه از قناعت دریوزه نتوان ساخت
این نکبتی است عظیم در ذریت آدم علیه السلم و ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام شعر

البر للآدم مطلوبه | فانه فی الخلد محبوبه

ما هو

ما هو الا یوسف والوری | فی شدة اللوعة یعقوبه
کفاه فخرا انه جوهر | لولاه ما یعبد مقلوبه

بیت

جانور را نبود بجز طعمه طلب | جانور را ز دوست شادی و طرب
رب پرستی از میان برخاستی | گر نبودی در میان مقلوب رب

من نیز بر موافقت جماعت جای پرداختم و از انبا و عصا اسباب استطاعت ساختم
و نبه خرسندی بر دل نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم و شیطان نفس را بند کردم
و عزم سفر سمرقند کردم و پیش ازان از سالکان ان دیار و ساکنان ان مزار حکایات ان شهر
بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار پرسیده که تیغ بینیان سر خند و کمان ابروان تیر قد
ازان خاک خیزند و خون عاشقان بدان اسلحه و ران اسلحه ریزند قطعه

ماه رویان ازان زمین خیزند | سرو قدان ازان چمن رویند
باد فردوس ازان هوا یابند | ورد جنت ازان زمین بویند
نقش فردوسیان و حوران را | طالبان اندران مکان جویند
همچو مل تر لقا و خوش طبعند | همچو گل خوش نسیم و خوش بویند
همه چون لاله لعل رخسارند | چون بنفشه همه سیه مویند

با خود گفتم که قدماء ضوء این تباشیر چرا نهفته‌اند و در وصف این ازاهیر جنت
ترغاها المخاز زیر چرا گفته‌اند که در کهف علما لغو نشاید و در مثل قدما سهو نباید
پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی این چه اعلام و تنبیه است
و این چه تمثیل و تشبیه است باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن ناآزموده نه شعر

اقم باقلب فیها او ترحل — لامر ما تمثل من تمثل

تا روزی بحسن اتفاق رسیدم بسر طاق هنگامه دیدم آراسته و خروشی برخاسته
و جمعی از حد بیرون و خلقی از عد و حصر افزون و پیری در لباس پلاس ندا در داد که
ایها الناس ابتغوا من فضل الله و حسن مرضاته و اتقوا الله حق تقاته ای راندگان
تربت و خواندگان غربت و طوافان بلاد و صرافان عباد و ناقدان نیک و بد
و خازنان عقل و خرد ببخشایید بر کسی که بی عزیمت روزه دار است و بی مصیبت
سوگوار و بدان خدای که خبایای سرایر در زوایای ضمایر بداند و معمی نامسطور در شب
دیجور بخواند که این مقام اختیاری نیست و این مقال جز اضطراری نه وقت باشد که
شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز رسید با فضلات شکنبه بسازد شعر

ان شئت فاطوی احادیثی و افترانی — فربما علق البازی و بالکرش

ان

این چه گورهای رنگین است و آخورهای سنگین صدفی بدین شگرفی و در او دری
نه و شهری بدین بزرگی و در وی حری نه دستارها نغز و کلاههای مغرز خارهای
رنگین و دلهای سنگین مصر جامع چگونه باشد شهری که در او خطیب و قاضی بکفر و شرک
راضی بود و آنکه مؤدب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود در هر قدمی
کلاهی و مغانه و در هر گامی زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید
ای غربای شهر و نجبای دهر که طالع این نهاد کبود جد برج اسد است زمینی بر
کبر و حد و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل و بی ناظر و مریخ
در وی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور و نظر تربیع کواکب
نحسی پیوسته و اتصالات ثواقب سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم و
دواعی حقوق محکم خاک این خطه با خون خلق آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری
حلق او بزشتی طباء این بیشه گرگ و شیر است و باران بهار تیغ و تیر و غربت بدین
شهر محض کربت است و ریختن خون غربا نزدیک این علما عین قربت بیت

گل این نوبهار خار دلست — آب او تیغ آب دار دلست
ناز او سربسر نیاز تن است — خمر او سربسر خمار دلست

پس چون شکایت بنهایت رسید و این تقریع بغایت کشید جوانی صیرفی بند
کیسه بگشاد و مشتی عدد فی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت وای مرد صاحب
شکایت تا تو درین شهری مرا با تو نان و امیان درمیانست و حکم تو برین سود و زیان
خانه ان تو و ما در فرمان تو بساط شکایت بنورد و ازین حکایت برگرد شعر

الصبر قد یعتری فی البحر احیانا | وربما لا یروی الغیم عطشانا

در حرمان غواص دریا را جنایتی نیست و در نایافت صیاد بیدارا گناهی نه وقت
بود که از افتاب روشنائی نیاید و از مشک ناب بویائی ازاده آن بود که در شدائد
صبور بود و در مکاید جسور و در وقایع وقور الکریم حمول و اللئیم محمول و چون حرارات
این سخن بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و ازین حدیث درگذشت و با عذار و استغفا
پیش آمد و گفت ای جوان جواد و ای مفخر بلاد هذا المحموم و هذا المهموم و نفثة المصدور و غیر مستور
سخن مرد رنجور در سمع خردمندان اعتباری ندارد و در پله کریمان مقداری نه شعر

الا فاصفح ودع هذی الحکایة | فقد یشکو المریض بلا شکایة

آتش مجاعت چون برافروزد خار قناعت بسوزد مرد چندان قنوع باشد که در آتش
جوع نباشد تخویف این ترکیب عذر خواه این تشبیب است و خوای این قالب مستغران

رانی

شرح و تقریب جوف ابن ادم لا یملاها الا الرغام ولا یشبعها الا البعام قطعه

همان که نفس تواند طمع دلیر شود | که سگ چو سیر شود در فساد شیر شود
از انکه نفس حریص اکول کاذب جوع | ز لقمهای اول سیر معده دیر شود
یقین بدان و حقیقت شناس و راست شمر | که نفس ادمی از خاک گور سیر شود

پس گفت چه گویم در شهری که دیار خیر و طاعتست و مزار سنت و جماعت ماؤ ها
نمیر و ترا بها عبیر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید در ساحت
او راحت خلد برین است و دی و بهمن او بهار و فروردین و باره اسلام را حصن حصین
و رجال او غزاة حوزه دین در ایوان او نگاران بزم اند و در میدان او سواران رزم بیت

خوشتر از جنت است اطرافش | برتر از اخضر است ارکانش
حاسد نوبهار روضاتش | رشک جنات عدن بستانش
بوسها داده مهر و ناهیدش | سجدها کرده ماه و کیوانش

افرین باد بر شهری که معده در رسته او بی ارزو نرود و در بازار او خیانت ترازو
نبود اثقال او بمثقال برکشند و عیار او بمعیار نسنجند دستهای کاستی بکیال
مقدر است و زبانها از راستی معیار معیر شمرده می ستانند و ناشمرده بیل

میرسانند و معده و میکیرند و نامعده و دبعایل مید هند و چون شقاشق شیخ در حدایق حقایق بدین مضایق و دقایق رسید سرد مزاجان سمرقند خوی کردند و هر یک خود را حاتم طی و مرخوش فوارا نوا و سازی بدست آمد و از بالای هنکامه بیت آمد و در میان ان جمع باشکوه و خلق باانبوه چون شهاب بدوید و چون سیماب بپرید و چون روی بر تافت بادش در نیافت و معلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت شعر

فزادانسیابا وزدنا حنینا ... وامضی شمالا وسرنا یمینا

بیت

واز بعد ان زمانه ندانم بر دچه با ... چرخش چکونه راند و سپهرش چکونه تاخت
دهرش کجا فکند و سپهرش کجا کشید ... روز و شبش کجا زد و بختش کجا نواخت

المقامة العشرون فی المناظرة بین المنجم والطبیب

حکایت کرد مرا دوستی که در کفتار امین بود و بر اسرار متین که بوقتی که از سفر حجاز بخطه طراز باز میکشتم و منازل و مراحل را بقدم حرص مینوشتم چنانکه عادت بازانید کان بخانه و متحیان باشیانه کام در کام بسته و صبح در شام پیوسته بیت

چون مور بسوی دانه رائی کردم ... چون مار ز هفت عضو پائی کردم

عزمی از باد عجول تر و شخصی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار میکشیدم

تا انکه

تا انکه که تکلف راندن بتوقف باز ماندن اداکرد و مطیه راه را پای از کار بماند و راحله سفر در زیر بار شهر سرخس بایستادم و بار از بارکیر بنهادم و با خود کفتم الاستعجال برید الاجال اکر چون باد کرم براندی چون خاک برجای بماندی و چون نفس سود طلب در زیان افتاد این دو بیتم در زبان افتاد رباعی

ای تن چو ز حرص واز صد تب بکشتی ... از راه هوا عنان مرکب بکشتی
قدر شب و روز عافیت بشناسی ... کر روز بلا بحیله تا شب بکشتی

کفتم مصلحت در نماز چهار کانی کردنست و در شراب سه کانی خوردن پس عقال عقل بکسستم و راه خرابات جستم و حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه در کار آوردم و این ابیات را در تکرار آوردم قطعه

اکرچه از می و معشوق احتراز به است ... بوصل هر دو در این عهد اهتزاز به است
ره مجاز سپر زین پس و حقیقت دان ... که در جهان مجازی ره مجاز به است
خطاست انکه نماید که صورت لذات ... نهفته در پس پرده های راز به است
عروس دلبر لذات وقت جلوه حسن ... کشاده طره و زلفین و روی باز به است
طراز و خلخ اکرچند خرم است و خوش است ... مرا مقام درین خاک طبع ساز به است

هران زمین که دران یکنفس بیاسایی　　یقین بدان که زصد خلع وطراز به است

وچند روز هم برین نمط ونسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم وقید شریعت از گردن
طبیعت برداشتم وچون دعای عروق از شراب صبوح وغبوق ممتلی شد وشیطان خلاعت
بر سلطان طاعت مستولی شد وبخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد وطبع
ملول از قبول کاس وجام توقی کرد دانستم که هیچ گلی بی خار نیست وهیچ خمری بی خمار نه و
زلف هر فرحی در دست ترحی است وگریبان هر تهنیتی در گردن هر تعزیتی است شعر

رواح الجهل لیس له صباح　　ولیل الغی لیس له نهار
اذا ابیض العذار فلیس عذر　　علی لهو بان نخلع العذار
اذا امدت الی کاس یمین　　فلم یبق الیمین ولا الیسار
فان العشق اوله ملام　　وان الخمر اخره خمار

وچون از رقدت غفلت انتباهی پدید آمد وبشارع شریعت راهی از تمادی در کار
ملول شدم وباعتذار واستغفار مشغول گشتم ومکان اخوان طاعت را بر حریفان
وظریفان خلاعت بگزیدم که حریف مناجات دیگر است ویار خرابات دیگر ولکل
یوم قوم از دار قمار وخمار بجوار ابرار واخیار آمدم واز صفه بزم وپیاله بصف

تضرع

تضرع وناله انحراف کردم ودر پهلوی مسجد اعظم وجامع محترم جائی بدست
آوردم وواسطه قلاده صف مسجد شدم وهر روز من مبسم الصباح الی موسم الرواح
در صف اول نماز گذاردمی وواجبات گذشته باز آوردمی وچون روزی چند
بود تصنع صنعت گشت وتطبع طبیعت والطبیعة مالوفة والنفس علوفة وروزی چند
برین بگذشت ودوری چند فلک بنوشت بامدادی دینه در میان مسجد میگشتم وبر
حلقه هر جمعی میگذشتم تا برسیدم بحلقه مجمع وجماعتی مستمع ودو پیر متفق سال مختلف
احوال بر هر دو طرف آن حلقه نشسته در پیش یکی دارو وکتاب ودر پیش آن دیگر
تقویم واسطرلاب یک شخص سخن از علم ابدان میگفت وان دیگر حدیث از آسمان
یکی بر صفت انجم وافلاک میکرد ودیگری بر حدیث زهر وتریاک پرسیدم که این مجمع
چیست بدین شکوهی واین حلقه چیست بدین انبوهی واین هر دو درچه کارند واز کدام
دیارند گفتند آن یکی طبیبی است کرمانی واین دیگر منجمی است یونانی وامروز میعاد مجادله
ومقابله ایشان است گفتم مرا بدین کار مشتاقی است واین غنیمت دریافتنی پس بر آن صف
رای کردم وخود را در آن صف جای کردم وورد وتسبیح خود بگذاشتم وگوش بر صوب
استماع بداشتم منجم یونانی در گرد فریدان ودر اثنای جولان ودوران از نجوم وفلک

وسماک وسمک سخن بسیار اند واین آیت از قران مجید برخوانده اند قوله تعالی تبارک
الذی جعل فی السماء بروجا وجعل فیها سراجا وقمرا منیرا پس از گرمی بنرمی
آمد وگفت ایها الشیخ بوسیلت این گیاهی چند وسپید وسیاهی چند خود را از جمله
علما نتوان کرد ودر زمره حکما نتوان آورد بدانکه کسی نسخی چند بوده وگیاهی چند سوده
در جیب وآستین تلبیس نهد وخود را لقب ارسطاطالیس نهد وگوید این سودمند
است وان دیگر با گزند است یا از گفت پسر سینا تفالی کند واز سرمایه پرهیزگاری تغافلی
کند چندین سخن ناسنجیده ودروغ ناآفریده نباید گفت والله یعلم ما فی الضمیر وبدانسته
که هرچه در عالم صفت ترتیب وترکیب دارد مادون فلک قمر است که فراش این
ترتیبات ونقاش این ترکیبات اوست وهر که بدین وسایل ووسایط بعالم
بسایط نرسد حقیقت اعراض وجواهر نشناسد وهر که کلیات نداند مغز حقیقت فروع
واجزا نداند در خانه سه قرن بودی که نعت ونام او ندانستی ودر آشیانه پنجاه سال
نشستی که در وبام او نشناختی اگر توانائی بجوئی تا بیابی واگر بینائی بپوئی تا ببینی این
سقف مکلل مزین واین چتر منقش ملون با چندین عجایب قدرت وغرایب فطرت از
گزاف برپای نداشته ونجوم کواکب در بوستان آسمان بهرزه نکاشته قوله تعالی ان

فی

فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب ای پیر دارو فروش
گوش وهوش بمن دار تا صفحه ازین علم در تو آموزم وشمع معرفت در دلت بر افروزم تا بحکم
نامقبول وطبیب معلول نباشی که طبیب که معلول بود نامقبول بود قطعه

ای طبیب برآمده بتو سال   بر تو پوشیده جمله احوال
جان بیمار در تراقی و تو   میکشائی ز دست او قیفال
نه بترسی ز کردگار و رسول   نه براندیشی از ملام و وبال
مرد بیمار از تو صحبت جوی   اینت سودا وارزوی محال
رنج چون کوه راکنی دارو   خود ز بیماری دراز چو نال
هست از جمله عجایب دهر   زمن پیک واعمش کحال

پس گفت ایها الشیخ تو ندانسته که رکن اعظم وعروه احکم وشرط اهم ومقدمه اتم در باب
طبیبی معرفت نجوم است ولابد دلایل همه علوم است که ادویه بزرگ ساختن
بی سعادت وقت ساختن درست نبود که هیچ ترکیب وترتیب وتدبیر وتقریر از زمان
ومکان مستغنی نیست وزمان عبارتست از دور افلاک برگرد کره خاک وفلک مختلف
الادوار است گاه منتج رطوبت وگاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت وگاه ملزم نحوست

وبدانسته که جمله اجساد لحمانی و قالب جسمانی منسوبست بدین دوازده برج که در منطقه
الفلک مشهور و معروفست و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی ولقد جعلنا
فی السماء بروجا و زیناها للناظرین هر علت که در سر و دماغ افتد انوقت معالجت باید
کرد که حمل را قوتی بود که سر آدمی بحمل منسوبست و هرچه در گردن افتد باید که ثور قوی حال
بود که گردن بوی مضافست و هرچه در کتف افتد باید که جوزا را رتبتی بود که کتف بوی
مضافست و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را شرفی بود و هرچه در ناف افتد باید
که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت
افتد باید که میزان را منفعتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه
در ران افتد که قوس را غلبتی بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلالتی بود و هرچه
در ساق افتد باید که دلو را دولتی بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبه بود
هر عضوی از اعضای آدمی بطبیعی مایل است و هر برجی از بروج عنصری را قابل حمل و قوس
و اسد آتشی است و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را مثلثهٔ ناری گویند و ثور
و سنبله و جدی خاکیست و سردی و خشکی بایشان منسوب و اینرا مثلثهٔ ارضی گویند و جوزا
و میزان و دلو بادیست و اینرا مثلثهٔ بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبیست برد

ورطوبت

ورطوبت بایشان منسوبست و این را مثلثهٔ آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبیعی
بعضوی نسبتی دارد که هرچه از متوالدات عالم سفلی است فیض ورش عالم
علویست و این برج برحسب اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نراست
و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری و هر برج که نهاریست نراست و هرچه لیلی
است ماده است آفتاب بلغت نحویان مونث است و باصطلاح منجمان
مذکر ماه بمواضعت ادیبان مذکراست و باتفاق منجمان مؤنث و ازین
بروج چهار ثابت است و چهار منقلب و چهار ذوجسدین و کواکب را در
این بروج هبوط و عروج است و حمر سیارات در این بروج و سیارات نو
رانی بر چرخ آسمانی هفت است و ماه مدور و آفتاب منور از آن جملت است
و آن پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و ایشان را خمسهٔ
المتحیره گویند که کارکنان مجبور و متصرفان مامورند در حرکات ایشان اختیار
شوق نیست و در طبیعتشان تمیز و ذوق نه و هر دو برجی خانهٔ سیاره است
الا آفتاب که او را یک خانه است و ماه را یک آشیانه حمل و عقرب خانهٔ مریخ است و ثور
و میزان خانهٔ زهره و جوزا و سنبله خانهٔ عطارد و سرطان خانهٔ ماه و اسد خانه

افتاب وقوس وحوت خانهٔ مشتری وجدی و دلو خانهٔ زحل وبیرون برین
هفت ستاره راطبایع مختلف است وصنایع نامؤتلف افتاب گرم وخشک
است وماه سرد وتر است وزحل سرد وخشک واین مزاج مرگست ومشتری
گرم وتر است واین مزاج حیاتست ومریخ در غایت گرمی وزهره درنهایت
تری وعطارد حریف موافق ویار معانق باهرکه نشیند مزاج او گیرد
وباهرکه باشد صفت او پذیرد وشمس وقمر ومشتری وزهره وراس ازجمله
سعود اند وزحل وذنب ومریخ ازجمله نحوس وعطارد نه ازسعادت
جمالی دارد ونه از نحوست کمالی اگر باسعد است ازنحوست عاطل است
واگر بانحس است درسعادت باطل والمرؤ یقتبس من قرینه واللیث یفترس
فی عرینه واگر بخواهی تا نقاب از چهرهٔ فلک بگشایم ورنگ وسیمای هر یک
بنمایم افتاب سپید سیما وماه کدر اجزا واعضا وزحل رصاصی است و
مشتری سپید است بصفرت میل دارد ومریخ ناری اللون وزهره دری اللون
عطارد چون گیمان میلش بزرقت وجرمش در حرقت نزدیکتر فلک بزمین فلک
قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک افتاب پس فلک مریخ

پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم فلک البروج که محل کواکب
ثابته است ونهم فلک الافلاک وکواکب در فلک تدویراست وتیر فلک
تدویر در فلک مرکز وطلوع وغروب وهبوط وصعود این جمله را اسبابیست
معین وعلاماتی مبین وحسابی راست ومقدمهٔ نه کم ونه کاست محدثیست
پدید آوردهٔ قدیم وصنعتی است ساختهٔ حکیم والشمس والقمر حسبانا ذلک تقدیر
العزیز العلیم پس چون زفانش ازگفتار وجوارحش از کار فرو ماند
این قطعه را برخواند شعر

یا معشر المسلمین قوموا　　　لا تعذلونی ولا تلوموا
عندی من السانحات علم　　　تسحت فیه تبک العلوم
الفلک المستدیر سقف　　　وهو بارجائها نجوم
یدیرکه ناظر بصیر　　　وخاطر بامره سلیم
اما تری الاختلاف فیه　　　دذروة المجد مستقیم

پس پیر گرمانی برپای خاست وعذر سخن بیاراست وگفت ای پیر غم فرسودهٔ
عالم پیموده این چه هذیانات مسلسل وعبارات مرسل است تسجیع کتسجیع المطوق

و تحریک کتحریک المعلق از جیب غیب سخن گشادن و از فلک هفتمین نواله دادن و کار گزاف گویان و بیهوده پویانست که در میان مسافت بسیار است واقف و محاسب شمار و از ثری تا ثریا و از سماک تا سمک و از قرار خاک تا فراز افلاک چند انکه خواهی معقول و نامعقول و منقول و نامنقول سخن توان گفت حدث عن البحر ولا عجب ای پیر بیدار و ای حکیم هشیار تا بکواکب کواکب رسی و تا بچمن انجم آیی بتو نزدیکتر افلاک و اجرامی هست و از ان معمورتر در وبامی عالمیست که ازا عالم صغری خوانند و فلکی که از افلاک ادنی گویند قوله تعالی و فی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از ان با ترتیب تر است و این بنا از ان پر بند و گشادتر در ترتیب هر عضوی هزار عجایب است و در ترکیب هر جزوی هزار غرایب بی نفسی بود از معرفت نفس خود بمعرفت افلاک پرداختن و در هفتاد سال خدای را نشناختن اما علمت یا اکل الضبة ان الکواکب لا تغنی قدر حبه و من عرف نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ تو شناسای اوقات سعادتی و دانای اسباب سیادت ساحت دریا و ساحت بیدا بچه اختیار کرده و بصحبت عصا و انبان و نوال خرقه و نان چون افتاده

شعر

یا من تروم من الاناس معیشة لم لا تروم من النجوم النیرة

سهدر

شهدت علیک اذا بانک کاذب احوالک المختلة المتغیرة
انکرت یا اعمی البصیرة خلقه و هی النجوم السائرات مسیرة
یا عارف الافلاک اهل لک حال من شمسها او خمسها المتحیرة

قطعه

ای لاف از ستاره و از زیج معتبر بی علم گشته مدعی علم خیر و شر
ز احوال چرخ داده خبر خلق را و تو از حال‌های خانه خود جمله بی خبر
محصول زینت طبع تو را انقدر بکمال آماده نیست شخص تو را انقدر هنر
نشناختی انکه بصنع بدیع اوست این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
محتاج آفرینش و مجبور قدرتند هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
وین نه سپهر و هفت ستاره بنزد داد فلکیست بس محقر و ملکیست مختصر

چرا از بند و گشاد و قاعده و بنیاد خود آغاز نکنی که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان حجاب و اطباق و منازل شاق بسیار است اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی و مختصر جزوی از اجزای خود بیرون آیی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو بازی نیاید تا سخن در کنار موی گوییم که ریحان باغ دماغ تست و علت این ترتیب و حکمت این ترکیب بیان کنیم موجب سیاهی در صغر و سبب سپیدی در کبر باز نماییم و نعوت بکمال

صنایع و وجود چهار طبایع دراو تصویر کنیم و داعیهٔ اثبات وجاذبه اثبات در روی ظاهر کردانیم
تا معلوم کردد که علم معرفت شعری نادانسته بعلم معرفت شعری نتوان رسید و این دقایق نادیده
ان حقایق نتوان دید **شعر** وکیف ینال البدر من هو مقعد
وکیف یری النسرین من هو اکمه سخن از سماک و افلاک راندن و فسانه
نابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نیست بیا تا تخت سخن در آلت
سخن کوییم و دقایق و حقایق ان حکمت بازجوییم که چه خاصیت است دراین کوشت
پاره که در دیکر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص وجود انسان است در روی مودع
است به پانصد لغت مختلف و اسامی نامؤتلف سخن مفهوم و معلوم میراند که از
هیچ عضو دیکر ان خاصیت در وجود نیاید چون لغت پارسی و تازی و طرازی و
رازی و عبری و طبری و رومی و روسی و هرکه مفصل و مجمل و اختلاف السنکم والوانکم
بداند بشناسد که این عجایب و غرایب که در ترکیب قالب انسانست در ترتیب
هفت اسمان نیست هزار شخص هم زاد متفق سال مختلف احوال مستوی قد متحد خد
با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نماند و هیچ دو بیکدیکر باز نخوانند
ازروی کون متحد و ازروی لون متعدد و چنانکه در صورت ان تفاوتست در

الوان

سیرت زیادت از نیست الا انکه تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت **شعر**

ومن عجب الاشیاء انی وجدتهم — وان کان صنفا بالسواء صنوفا
فرب الوف لا یماثل واحدا — ورب فرید قد یکون الوفا
فکم من کثیر لا یسدون ثلمة — وکم واحد فیهم یعد صفوفا

قطعه

ادمی عالمی است از حکمت — واندرو صد هزار بند و کشاد
حق درین هفت چرخ ننهادست — انچه در اصل هفت عضو نهاد
کوردل بنده ایست انکه ندید — که چه سر است اندرین بنیاد
هم ببیند بچشم عقل و خرد — انکه چشمش برین نهاد افتاد
بشناسد سر انکه داند و دید — که بنا نیست کردهٔ استاد
هرکه هستی خویش را بشناخت — بر خدائی او کواهی داد

پس چون شقاشق شیخ کرمانی در دقایق و حقایق علم ابدان بطریق سیل و
مدبر این حد رسید و جوش و خروش اهل استماع از ان منشست و ان حلقهٔ اجتماع
بدان پیوست پیروانی مشتر آمد و سر کرمانیرا دربر کرفت و کفت ای پیر حکیم و فوق
کل ذی علم علیم این در نیکو سفتی و این سخن نیکو کفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج

بود و حاجت مردم بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین حرفت احتیاج زیادت پس هر دو
از دایرهٔ اجتماع بشاهراه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب یکی بشمال رفت یکی بجنوب بیت

معلوم من نشد که کجا بردشان نیاز — یا چون گذشت بر سرشان چرخ یاوه تاز

هنگامه کاهشان بعدن بود یا بچین — و آرام جایشان بختن کرد یا طراز

المقامة الحادیة والعشرون فی انساب الخلفاء الراشدین

حکایت کرد مرا دوستی که مودت او ثباتی داشت و محبت او حیاتی که وقتی که ریعان
جوانی در لباس رعونت بود و سپاه شباب را مدد و معونت و طلیعهٔ جوانی هنوز
از لشکر پیری اثر ندیده بود و جاسوس صغر از ناموس کبر خبر نیافته بیت

هنوز گلبن عهد شباب نو بر بود — نهال سرو و بر عمر تازه و تر بود

هنوز خط عذار جوان عهد صبی — بصورت و بصفت مشکی و معنبر بود

در چنین وقتی دلرا بسفر نشاطی و تن را انبساطی پدید آمد و نیز روزی چند با ادبا و علما
مجالست داشته بودیم و با طوایف هنر روزگار گذاشته و شنوده بودم که در طلب آداب
سفر و اغتراب شرطست تا مرد طالب بوسیلت طلب بسر بسر و اتعلموا و سافروا تصحوا
تغنموا برسد که آتش را از حقن بر بستر حجر و راحتی گسر بحاصل نشود و آبرا از دویدن سبب

مجاورت

مجاورت در آبدار برسد شعر

فالماء تحت رماد الذل مکتسل — والماء ادرک بالتطلاب اصداقا

باد در سیاحت از گریبان صبا بدامن رواح
می تازد و خاک ساکن منبل با لگد ستوران و قدم کوران می سازد شعر

فالریح فوق رؤس الخلق منطلق — والترب تحت نعال الناس حمال

جراب اغتراب بر دوش نهادم و رخت مسافرانه در آغوش گرفتم و دل را
بر شداید سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشابور نهادم بیت

دل مرغ وار در طلب دانه می شتافت — تن بادوار بر قدم عشق میدوید

سیری چنانکه ابر نیارد بدو گذشت — عزمی چنانکه باد نیارد در او رسید

تا به پیمودن منزل و سپردن آب و گل رسیدم بشهر ارمینیه تربتی یافتم چون زلف
دلداران دلجوی و هوائی دیدم چون طبل عطاران خوشبوی چون روی شاهدان
آراسته و چون سیرت زاهدان پیراسته گفتم آخر این منزل با چندین نمایش و آرایش
استراحت و آسایش را شاید مرکب طلب را از زین رحل کشیدم و رخت سفر از قفا
بپایهٔ گل کشیدم و دست در دامن پیاله و گریبان نواله زدم و با حریفان لاله رخ
صحبت پیوستم و با دوستان پیاله عهد ببستم گاه پایم چهره چمن سپردی و گاه

دستم حلقه چمانه کرفتی و این ابیات در دهان وزفان افتاده قطعه

اکنون که چمن چمانه جویست | میخور که جهان بهانه جویست
بلبل چو مغنی چمن شد | هر طبع می مغانه جویست
بی عقل بود هر آن دلی کو | در فصل بهار خانه جویست
ای تن بکرانه برون شو | زیرا که خرد کرانه جویست
کم باش نشانه در هنر زانکه | تیر فلکی نشانه جویست
از دانه ببر که حلقهٔ دام | در کردن مرغ دانه جویست

وچون دانه عصمت الوده شد وکیسه ثروت پالوده کشت یاران پیاله وقدح سرپوش از قدح اخوت برداشتند ورسم وراه اهل مروت فروکذاشتند وچون شراب خورده از ایشان جز خماری در سر نماند وچو کل فرو ریخته از ایشان جز خاری در بر نماند از آن چندان شراب انکوری استفراغ زنبوری بحاصل نیامد وان صحبت بیغره دکند روی سر بسته و در پیچیده شد لاله وار خندان خندان بساط صحبت در نوشتند و پیاله وار تمام نانشسته برکذشتند بیت

چون باده کرفت نانشسته سر خویش | چون شمع نیا بیست شبی با ما پیش
دانستم که اخوان مجلسی اعوان مفلسی اند

ومعلوم کـ

ومعلوم کشت که ان قدحها که در راه شراب زده ام بر پی سراب زده ام هیچ یاز زیر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد بیت

کس در ان اماج بر صوب صواب | در اخوت تیر تدبیری نزد
کس بر ان در از برای حسن عهد | حلقه نکرفت و زنجیری نزد

پس ورق استغفار واعتذار باز کردم و از نسق دیکر بدایت و اغاز کردم وبا ارباب خرد و فرهنک و اصحاب سکون و سنک صحبت بیوستم و دل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه کاسه در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و وسواس در کشیدم بیت

با خود کفتم که دل ز یاران برکن | وز بد عهدان بشماران برکن

وچون با انجمع اختلاطی بدید آمد و با ان فرقه انبساطی ظاهر شد وحلاوت علمی در تن را رو دل را در کار کشید و معلوم شد که معجون علم یا زهر حیات و افسون نجات است و هر کجا ان طبقه را اجتماعی بودی بفواید علمی استماعی من از حاضران جمع مجلس بودی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود پوشان بود و زمین در ردای سیاه پوشان و ثاق یکی از فضلا موعد جمعی و موقع سمعی بود من نیز عاشق وار دران جمع کرد امدیم و پروانه وار دران شمع ادخیم وچون از رسم طعام و ادام بپرداختیم و یکدیکر انبو رمجالست باز شناختیم

و بمفاکهه علمی و مباحثه و مجادله ادبی رسیدیم و اتفاق را انسب بعلم انساب و احساب
باز افتادیم و در این سخن بر خود بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علما گذشته میرفت و پیری
غریب از پیش بچند روز با ما هم مایده و هم فایده شده بود و هر کجا که آن اجتماع
میسر شدی بر منتظم آن سلک بودی و آن شب که سخن در این شیوه افتاد اتفاق برین
میوه افتاد و نفع و رفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید و بعضی این
علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین کردند و گفتند قواعد اسلام و قوانین ایام بدین
علم تعلق دارد و اخبار که بنای شرع و اساس دین است برین پیر و صحبت در این معنی خوض مینمود
و در این باب مبالغتی مینمود میگفت اهم المهمات فی جمیع المسلمات کلام رب العالمین و اخبار سید
المرسلین است و این هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف دارد
سرمایه لطیف دارد که هر حکمتی که نقلی بود نه عقلی نسبت بشفاه و افواه رجال دارد و بی
این سرمایه این پیرایه بدست نیاید که در اخبار صریح اسناد صحیح شرط است پس جوانی از میان
قوم روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و قوانین آن علت را باعتراض
تغییر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب انسب اند و اسامی اطفال عرب نشناسد و نداند که
لبید پسر که بود و با ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان با نعمان

ابوبکر

از چه سبب پیوند بود ندانستن این جمله چه تقاضا کند و جهل بدین علم چه خسران و آب
آرد و کبر این علم دستگیر است و ندانستن این بیهوده و تقصیر هم از این علم از تو سوالی
کنم و بدین طریق استدلالی کنم بگوای پیر سال پیموده غم فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد
که مهار رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده اند و تخت امارت
را صاحب قدر چند و این اسامی از فاتحت تا خاتمت او شرط ترتیب و ترکیب
در وی نگاه دار تا سمع را از تو فایده و جمع را از تو مایده بود گفت مرحبا بهذا السوال
و اهلا بهذا المقال صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت درمان جوینده فاما اگر
بر سبیل رسم و عادت آن اسامی اعادت کرده آید شاید که اینمقالت موجب ملالت
گردد تخت شاهان را چون عروسان در آرایش عبارت گرخی بین باز در تاج و دواج
لغت بلخی مشاهده کن تا بدانی که نامعلوم تو پیش از معلوم است و نامفهوم پیش از مفهوم
و ما منا الا له مقام معلوم پس پیر چون شمع بر پای خاست و زبان در آنیور بیاراست
و این نظم بر قوم خواند و این قصیده را بر زفان براند قصیده بالعربیه

ایا رفقة الفتیان ذی العقل والبصر — اصیخوا و عوا قولی فقولی معتبر
اعد ذکر من قد حاز صدر خلافة — الی عهدنا من عهد مفتخر البشر

ابو بكر الصديق ابن قحافة … تولاه زهدا ثم من بعده عمر
ومن بعده عثمان ثم اذ مضى … خواه علي صاحب القدر والخطر
وبويع بعد المرتضى الحسن الذي … له الحسنات البيض فيما بها اشتهر
دفا لحبه لما تروى منعا ديا … معاوية ذو السيف والراي والفكر
ولو صح شعر ابن الزبير وصرمه … قضبا على من الحسين فقد كفر
واحرز ابن امية من بعد موته … معاوية بالاسم ذاك وما اعتبر
ولما قضى قام الوليد … امراء ارعايا الامامة والنظر
وقام سليمان اخوه مقامه … ومنه نزول الامر حقا الى عمر
وقام هشام بعده ثم بعده … وليد قضى منها المآرب والوطر
وجا يزيد بعده لولايته … ومن بعد ابراهيم بويع اذ فخر
ومن بعده مروان ثم تصرمت … ولايتهم والله يعطي لمن نصر
وال الى ال النبي وعمه … ولاية هذا الامر بالفتح والظفر
وان ابا العباس اول قائم … بامر الدعاوي ثم منصور ذو الخطر
وبويع مهدي اذا مات وانقضى … احاط به الهادي وذاع له الخبر

ومن بعده قام الرشيد بامرها … وتم فانبى للامين بلا حذر
ومن بعده المامون اصبح راعيا … ومعتصم بالله من بعده امر
وفي واثق بالله بعد وفاته … وثوق بعبد الله في ساير الكور
وصار اماما بعده متوكل … ومنتظر من بعده وهو منتظر
وثم فصار المستعين خليفة … ومن بعده المعتز بالله قد ظهر
وحاز الامام المهتدي بعد فوته … امامة هذا القوم حتى اذا انحدر
ومعتمد من بعده قام راعيا … ومعتضد من هجران ايدر
وان الامام المكتفي قام بعده … خليفة رب العرش في هذه النضر
تحمل اعباء الخلافة في الصغر
خلافة امر الله اذ قام وانقهر
ومن بعده الراضي تولاه رغبة … وللمتقي بالله من بعده سمر
ومستكفي بالله قام عقيبه … ومن بعده دور المطيع فقد بهر
ومن بعده للطايع القوم نوبة … وفي قادر بالله قدرا واذ قدر
ومن قائم قام الامور بخصها … وفي المهتدي هدى لمن شاء من بشر

وستظهر بالله قام مقامهم   ومسترشد بالله ارشد من قصر
وفی راشد رشد البریة کلهم   الی ان راه القتل والسیف یشتهر
وفی المقتفی بالله والله جازه   امان لخلق الله فی البدو والحضر
ومستنجد بالله   معامله احسن بذلک من شهر
تلوت علیکم اسم کل خلیفة   الی عهدنا من عهد مفتخر البشر

پس چون پیر غریب این ابیات عجب برخواند و دامن عزیز و در زیر قوم افشاند اواز تحسین به بنات النعش و پروین رسید و هر یک پیر را نوائی داد و بر جائی کشت پس طایفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند و از فن ادبی و لغت عربی درخواستند که ان منظوم بزبان مفهوم و معلوم باسماع و طباع ایشان رسد گفتند شیخا این مروت عام نیست و این فتوت تمام نه در بخشش تنقیص و تنقیص مجوز نیست و در تخصیص و تحصیص مستودع نه دامن جمعی را انباشتی و جمعی را انباشتی و جمعی را تهی دست فروگذاشتی ما را نیز از این خرمن کیلی باید و از این کاهدان ذیلی پر کشت بی اتش مجوشید و بی زخمه مخروشید که انچه در جوف پیاله بود بمعده حواله شد هنوز مد حرز صباحی در صراحی است و از بحری

قطره بر شما نتوان ریخت و از کوهی ذره با شما نتوان امیخت بشنوید و بنوشید و از این اقداح صافیه هم بران وزن و قافیه **قصیده**

من بر تو خوانم ای پسر امروز این سمر   تا پند گیری از روش چرخ بد عبر
گردد ترا یقین که چه کرداست روزگار   با سروران دار خلافت ز خیر و شر
زابتدا این فرق که رود بر سر زبان   چون خوانی این قصیده غرای پر درر
دل برکنی ز صحبت ایام بو العجب   یا پند گیری از فلک تند و پر خطر
بشناسی از تفکر عقل صواب جوی   نوش و شرنگ واقعه از شهد وار شکر
اول که رفت سید عالم از این سرای   واحوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
بو بکر شد خلیفه عهد و امام وقت   وز بعد او رسید خلافت بر عمر
عثمان نشست از پس او انگهی علی   وانگه حسن که قصه او هست مشتهر
پس شد معاویه بامامت بران سریر   وانگه حسین و باز یزید انگه شد سمر
لکن بجور و جهل نه از روی عدل و فضل   وین حال مختفی نه و این قصه مختصر
وز بعد او معاویة بن یزید بود   مروان بن حکم ز پس او گشاد در
عبد الملک که بد پسر او نشست باز   وانگه ولید و باز سلیمان معتبر

وانکه امام عمر عبد العزیز شد | وز بعد او یزید شد انکه هشام سر
وانکه ولید ابن یزید انکهی یزید | ابن ولید باز براهیم تاج ور
مروان خلیفه گشت ازان پس بخلق | انکو بنزد خلقان معروف بد بخر
پس از بنوامیه بعباسیان رسید | ان منصب از تداول ایام دادگر
سفاح بود اول وانکه برادرش | منصور و پس محمد مهدی بر هنر
هرون نشست باز بران تخت سرفراز | انکه محمد انکه وصی بود از پدر
مامون گرفت تخت و پس انگاه معتصم | هرون واثق از پس ایشان در دو بر
جعفر نشست و باز محمد ز بعد او | باز احمد انکه خواند ورا مستعین پسر
معتز سرفراز و محمد که مهتدی است | احمد که بود معتمد و حافظ نفر
پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی | پس مقتدر گرفت بشمشیر کر و فر
مستکفی آمد انکه وز بعد او مطیع | بو بکر طایع از پس ان رفته گشت سر
قادر گرفت مسند قایم ز بعد او | پس مقتدی بیافت همان تخت کام گر
انکه رسید کار بمستظهر کریم | مسترشد آمد از پس رفته بتخت بر
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او | بنشست در مقام خلافت دران مقر

بمقتفی

پس مقتفی نشست دران مسند رفیع | زد گشته شاد خطه اسلام سربسر
اینها بدند انچه گرفتند تاج و تخت | گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر
وز بعد ان رسید بمستنجد ان سریر | وامروز نیست در همه عالم ازو خبر
اخر وفا نکرد بر این سروران دین | ایام جور گستر و گردون کینه ور
از جور روزگار گران به بود کران | وز بیم حادثات حذر به بود حذر

پس چون سر صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از چپ و راست ندای افرین برخاست و همگنان زبان بشکر بگشادند و داد تحسین و افرین بدادند وان سر دو نظم را بر بیاض دیده سواد کردند و طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر از شاخ شجر بوزید بر رهگذری با باد سحری هم ساز شد و چون شب قبه بطی بعدم باز شد. بیت

واز بعد ان زمانه ندانم کجاش جست | نرد روزگار مرا و را چه نرد باخت
ادبار خانه زاد ازو رفت باز پشت | وافلاک بر فریب بدو ساخت یا نساخت

المقامة الثامنة والعشرون في التعزيه

حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجره جوانی بثمره امانی اراسته بود و چمن عهد صبی بنسیم صبا پیراسته و شب

شباب هنوز عقی داشت و زمانه کودکی بمطی و نسقی و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض
مثلث نشده بود و حلل جوانی بعلل پیری ملوث نگشته بود بیت

هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود | هنوز حشو قدح آب زندگانی بود
هنوز باغ حیوة و هنوز راغ وجود | در ابتدای دم دولت جوانی بود

اندیشه افتاد که عزم غربتی و گذر بر هر تربتی کرده شود و در گرد این ارض ذات الطول
والعرض بقدم پوینده و همتی جوینده نظری و سفری اختیار افتد و در اینمعنی بطالع مولود و قرانات
مسعود بازگشته اید بعد از نماز استخارات و دعوات استجارت اینمعنی مخمر و مصمم شد شعر

فقلت للنفس سیری فی دجی الغسق | الی انقراض الدجی من اول الفلق
فالارض تطوی بالاقدام من کسل | والریح تفتح منه کل منغلق

چون راحله طلب براد هم شب نهادم و مخدره دواعی را لب برلب و روی بخطه
عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب ان شهر مشهور بسیار شنوده بودم
و در سودای آن بسیار غنوده گفتم کی بود که ان دولت زیر نگین اید و باران ارزو از سینه
بزمین آید بار فقه که عزم آن صوب داشتند راه برداشتم و منازل را بقدم مجاهدت
بگذاشتم تا بعد از تحمل شداید و تجرع مکاید از نشیب و فراز راه بپاره آن بیاه رسیدم بوقتی

داری

که افتاب از مطلع نورانی بمغیب ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون غوطه
خورده و زنگی شب سر از گریبان رومی روز بر اورده اهل قافله زاد و راحله
در پناه بنهادند و پای افزار سفر بگشادند و چون از راندن و تاختن ملول شدند
هریک باسایش و خواب مشغول شدند هنوز از دور خواب کاسی نگشته بود و از مدت
شب پاسی نشده بود که خروشی با انبوه و جوشی با شکوه برامد و صد هزار اواز مختلف
و نعره مترادف از زمین انشهر باسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرش بمدار عرش
کشید و کس ندانست که موجب ان خروش چیست و مهیج ان فتنه و جوش کیست تا
انزمان که اقامت و اذان بگوش و اذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت
و شاهنگ رخت از منزل شب برداشت درهای شهر بگشادند و خلق روی بدروازه
نهادند پرسیدم که ان چندان خروش در پرده شب دوش چه بود گفتند امروز
درین شهر مصیبتی است عظیم و ماتمی است جسیم که انکه مقتدای این ولایت بود و پیشوای این
امت دوش شراب اجل نوش کرده است و از دار فنا بخطه بقا انتقال کرده است این
خروش پرجوش بر این قطیعت است و این بانگ و نفیر بر این فجیعت باستین اب از
روی رفته شد و انا لله و انا الیه راجعون گفته شد با خود گفتم نخست باستقبال این غم

و حلقه این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری باید داد شعر

الدهر ذو دول والموت ذو نوب | ونحن فی جنبات الموت فی کرب
فکیف یفرح شخص فی رفاهیه | وبین جنبیه بد عو الطرب

هادم ...

که این اسیب بهر استین و جیب بخواهد رسید و این منادی از شهر و وادی بر خواهد آمد پس واجب و نافله اهل قافله فرو گذاشتم و بدریافتن مصیبت شتافتم و بدیدن آن تربت رای کردم و خود را دران جمع جای کردم جمعی دیدم نشسته و ایستاده و عمامه خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سمک با یوان سماک رسیده آسمان دران ماتم جامه فوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیده غالیه رخسارها گشته چون آن اوازه و آواز بغایت کشید و ان نفیر و زفیر بنهایت رسید و ان حادثه از حادثه احد و حنین زیادت شد و از مصیبت حسن و حسین در گذشت پیری صاحب دلق از میان خلق بر پای خاست و عروس زبان بزیور سخن بیاراست و این ابیات یاد کرد شعر

یا قوم قد ساءت الظنون | واضطرب الصبر والسکون
وادبر العقل والتأنی | واقبل الحمق والجنون

اما علمتم بان فیکم | ینتظر الموت والمنون
وحادث الموت وهو حق | یدرککم اینما تکون

قطعه

ای اهل علم عقل ازین داوری بریست | با حکم کردگار جهان این چه داوریست
معلوم نیست نزد شما کین برید مرگ | اندر میان خلق چو طواف هر دریست
هر سر نها دنی که درینخاک تیره هست | حقا که از تحکم و فرمان ان سریست
بی حکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ | از جرم خاک تا بمحلی که مشتریست
در مرگ دوستان و رحیل برادران | خندید انکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل و اواز دراز است که از شما بحضرت بی نیاز میرسد بکاء کبکاء المجوس فی النواویس و عویل کعویل العلیل من الغلیل خروش از ستمکاری دست ایدو نفیر از بدکرداری راست بود اگر ظلمی میرود با امیر عادل باید داشت تا باز دارد و اگر جوری با شحنه ولایت باید گفت تا دفع کند نه نخستین جنازه است که بدروازه بیرون شده است و اول تابوتست که از بیوت فنا بحانوت بقا نقل کرده است و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ازانکه انبیاء و عالمیان را بطفیل وجود او بر مایده حیات نشاندند این تربت بدادند و این نام بر نهادند که انک میت وانهم میتون آدم که مطلع تخلیق بود در مقطع این تفرق

کداخته شد و محمد که خاتم این پرکار بود از شرف اینکار برانداخته شد و ابراهیم را
که قدم خلت بر مفرش آتش بود حلق درین دام آمد بحث و سلیمن که زین نبوت بر کتف
باد نهاده بود ازین حادثه نتوانست گریخت نوح هزار سال بزیست و نزیست و لقمان
اند هزار سال نماند و نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف درین
حادثه زلیخا را فرو گذاشت مجنون چون بسر این کوی رسید لیلی را فراموش کرد و اینق
چون بدین تیه رسید از ذکر عذرا خاموش گشت لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه افرینده
درافریده خویش تصرف کرد چه غم و تغیر واجب کرد و بخشنده در بخشیده خود حل و عقد
فرمود چه جوش و خروش لازم اید چرا ارام نگیرید و با نظام نباشید چرا
شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید شعر

الا انما الدنیا سراب مکذب	وکل حریص فی هواها معذب
اِذا لم تکن فی ذی الحیوةِ عذوبة	فان رحیق الموت احلی واعذب
این چه بانگ و خروش و واه و یست	برکسی کو امام یا علوی است
انچه امروز حادث است از رک	در سرای کهن نه رسم نویست
زانکه در کاس لا محال اجل	باده یک سن منی و تویست

پس چون این دور برانداخت و این فصل بپرداخت صف این ماتم بی خروش گشت و دیگ
این مصیبت بی جوش شد و غرمای شریعت گریبان نهاد طبیعت بگرفتند و سکونی و ارامی
و بحرجی و انجامی پدید آمد و سر گلیم پوش برهنه دوش راهر کسی مرجانی کهف و حوض ساعتی
تمام بودند و جمع از ان خروش و خوش بیاسودند و حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب
بیارامید و سر متفکر هم دران گوشه نشسته و زبان از گفت بربسته طبع را از فکرت نوا نمیداد
و زبان را بخاطر حواله میکرد و گوشها منتظران فصاحت و ملاحت ماند و دلها بسته ان راحت
و استراحت شده پس پیر بعد از تامل ساعتی بقوت بضاعتی که داشت او از فصیحانه بر داشت و گفت شعر

یا قوم کم غرکم صبرا و سلوان	والصبر عند النوی ظلم و عدوان
لقد ترکتم حقوق الود عن کثب	والحال فی نضرة والعهد دیان
نسیتم العهد لا عن مدة درست	والیق الحال بالانسان نسیان
سقی عهودا مضت من قبلکم قبنا	انتم ونحن احباء واخوان
درین عزا و مصیبت چه جای خورسندیست	سکون و عقل درین ره نه از خردمندیست
عزا و ماتم این پیشوای علم و ورع	برون ز رتبت و مقدار چونی و چندیست
ببند دل بعروس جهان دراز شهوت	و گرچه در سر زلفش هزار دلبندیست

از این جهان مطرا که هست در پی ما — هزار سینه ز مهرش پر از زومند است
فرو شکستن این بندگان بجبر و بقهر — کمال سلطنت و رتبت خداوندیست

پس از غرر نظم بدرر نثر آمد و گفت مسلمانان این چه آتش بود که بدین زودی افسرده گشت
واین چه شکوفه بود که باین آسانی پژمرده گشت شما ندانسته اید که مرگ علما ائمه مسلمانی دینی
بزرگتر آسمانیست و هر عالم که از عالم وجود قدم در عالم عدم نهاد از رحلت و هجرت او انهدام
کشوری و انهزام لشکری بود اگر هزار کلاه مرصع در شارع مرگ مقطع و متلاشی شود آن درین
نذارد که گوشه ریشه دستار عالمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یکتن دیگرست و رفتن
یک انجمن دیگر و وفات انسانی دیگر و وفات جهانی دیگر شعر

فما علماء الدهر الا کثیرة — وما فی مقال الحق شک لجاحد
وما موت هذا موت شخص معین — وما کان قیس هلکه هلک واحد

این آتش سالها باید که منطفی نشود و این اشکها باید که بعمرها محقق نشود و فای دوستان
در چمن بوستان همه کس تواند داشت مهما تزل الاقدام درین وفا و عهد بجد و جهد باید
کوشید و این کاس در تداول و این نواله در تناول است و این ندا بهمه گوش رسیده
و این قدح همه کس چشیده پس پیر دست بدعا بر داشت و افسانه غراب بگذاشت

وچون حلقه آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته گشت و هر یک بخانه و آشیانه رای
کردن کار جستن پیر را باختم و چون باد بهر طرف بتاختم و از پیر فصال اثر نیافتم

معلوم من نشد که بران پیر خوش زبان — تا که چه کرد بی سبب از ناخوشی جهان
اندر کدام خطه شد از چرخ دون کوز — و اندر کدام خاک شد از بخت بد نهان

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او حلاوتی داشت و صحبت او طراوتی که وقتی در اوایل
جوانی بحوادث آسمانی جراب اغتراب بر دوش نهادم و روی براه آوردم نهادم عزمی
چون باد پوینده و قدمی چون حرص جوینده و زمین سیمای سیمابی داشت و فلک ردای
سنجابی و عطار سپهر بر ویزن سحاب کافور می بیخت و سوسن سیم خام بر فرق خاک میریخت
ریاض بساتین در تعب مساکین برهنه دوش بودند و حیاض عالم فلکی جوشن پوش نظاره قباب
از غش عقرب گردون بود و شعار شبعیشان فرش هامون نسیم سحری چون پیکان ابدار
حدتی داشت و هوای بهمنی بمواد طبیعی شدتی در دور چنین مدتی بی آلت و عدتی در چنین
سفری افتادم و جان بر چنین خطری نهادم

فهلت حقا لقلبی والمنی فرص — وان عندی من سر النوی قصص

اسمارا اهل النوی فی اهله عجب	وفی فؤادی منه دائما غصص
وکل امنیة عزت مطالبها	نقودها ناقصات النوق والقلص

سفر ارچند با خطر باشد	خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نارد	از گهرها که در مقر باشد
زر بگشتن رواج دارد و قدر	گرچه کان را شرف بزر باشد
نبود از زهو متی خالی	اب صافی که در شمر باشد

پس شهر بشهر میگشتم و منزل بمنزل مینوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد و اجزا و اعضا بارتعاش طبیعی در قاصی رسیدم شبی از شبها ان غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم بر باطی که نزول غربا را معهود بود و شمع منور روز را قد قناتی بحد براثی رسیده بود و قندیل زرین فلک روغن باخر آمده عذرای روز جامه سوگ داشت و افتاب فلک را داغ غم در دل که گفتم هنوز لب و دندان روز خندانست و عروس نهار کشاده لب و دندان منزلی به این رباط بدست کنم و با رفیقی چند تدبیر خاست و نشست کنم غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و هر موضع را بزیر قدم می آوردم تا رسیدم باشیانه که نسیم اشنائی از وی بدل می رسید و چشم دل ظاهر و باطن او میدید گفتم اشناوار درین آشیانه

دمی بباید زد که قدم دل از گزاف نپوید و جاسوس سینه نانهاده نجوید

فالقلب یدرک ما لا یدرک النظر	والعقل اودع فیه السمع والبصر

اواز دادم که هل فی الدار احد من الاحرار و هل فی الطلل سید من الابرار درین صید رو بار گاه هیچ کریم مهمان خواه هستم اوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الکحیل هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر اید و هزار جان فدای ری باد که بی وعده برآید

هم نقل در استین و هم جام بدست	ناخانده در امد او و نا گفته نشست
من نیز بدان لب دی و از ان جام شراب	نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

درای که رد سائل بس زشت است و مهمان ناخوانده تحفه از تحفها بهشت است گستاخ و ایمن چنین که خانه و انچه در خانه ملک تست و فارغ میباش که اشیانه و هر که بروست در تصرف کلک تو اما ازین سفره ماحضر بمختصر و محقرتر در ده که شب بی گاه است و دست از همه نقدها کوتاه قلندر وار با ابی ستی و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه وجود در راه این جود ببازیم و از طعام و دام بسلام و کلام بسنده کنیم که خوان قلندریان بوقت نهادن همان صفت دارد که سفره صوفیان بوقت برداشتن

فلسنا فی احبتنا ضنینا	لنصرف فی البنات او البنینا
ونکرم ضیفنا والکیس خال	وان الضیف رب البیت فینا

چو پای در حریم سرا نهادم و بر قدم نخستین بایستادم قومی را دیدم بصورت متساوی و بمعنی
متوازی عاشقان گفتار و کردار یکدیگر و ایمان احوال و اسرار یکدیگر در جنسیت چو لاله
خوید و در محرمیت چو پیاله و نبید هر دستی طوق گردنی شده و هر پائی حجر الاسود دهنی زبانها
چون عندلیب در ترنم و لبها چو گل در تبسم اشنایان اشیانهٔ ارواح و رفیقان خلوت خانهٔ
اشباح شمع مستوی قد زبانه بر اسمانه میزد و جام مشتری خد چون افتاب زبانه میزد چون چشم ایشان بر ما افتاد خندیدند
بهم نسبتی و ثاق روز میثاق ما را باز شناختند گفتند در ای و برای که مجلس چون دایرهٔ صد نقطه
است و در چنین وقتی امدن عین عذر بوقتی امدی که عقل از دماغها نقل کرده است و ارواح
صحرائی از اشباح سودائی گریزان شده عقل از حمالی بار تکلیف در سایهٔ جام مدام مستخفف نهاده
است و شیطان بر عقیله طبیعت عقال شریعت از پای کشاده اگر بعیب جستن امده چندانکه خواهی بجوی
که همه عیبها که در پردهٔ غیبها بوده است بصحرای رسوائی امده است قفل زبانها پاره شکسته است و قدح
عقلها سرپوش دریده جمع را سلک انتظام پروینی شده و شخص رفتار را قدم فرزینی شده

یکبار نبید چند بر ما ... بنشین و دو دو دم بخند بر ما
بنگر که چه کرد از تعدی ... دور فلک بلند بر ما
وا زینش و سر و چه کرد تا که ... این گرد دم و گوسپند بر ما

محکم

محکم بهندی بنه بما بر ... چون سود نکرد بند بر ما

پس هر یک بگشاد لطائفی افزود و یکدیگر دار گرامتی و از ابنای هنر و رجال فضل هر دیار بر می رسید
و بد و نیک و غث و ثمین نظم و نثر می سنجیدند اتفاقا ان شب سرما قوتی داشت مفرط و غلبهٔ داشت
بکمال ماه و انجم کفتی که از حجاب بنجم میاید دریای شب پر از موج قیر بود و فضا عالم پر ذرایر زمهریر
هوا چون سینهٔ صدف از قطرها مروارید میکرد و لشکر بهمن قوهٔ خود بدید میکرد و شراب در قعر پیاله چون
خون در دل لاله افسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشی در کان سخت گشته و جامهٔ افلاک
گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن ان رجال بر منوال ان حال میرفت و هر یک موافق وقت
و لایق ساعت معنی رایق انشا میکرد و نثری بدیع روایت تا رسیدند باین کلام صاحب مقامات
که هذا یوم خمد فیه جمره و جمد فیه خمره و بدین تطبیق و تلفیق و تناسب لفظ و معنی بسیار تحسین میرفت
و ان قصر و ایجاز را بحد اعجاز رسانیدند و متفق شدند که این سخن جز در این قالب نتوان اورد
و در هیچ ترتیب و ترکیب منظوم نتوان پرورد تا از اخر صف جوانی فصیح زبان ملیح بیان اواز داد
که ایها الرجال ما هذا القیل و القال این چه اطناب و اسهاب است و این چه تطویل و تهویل است که
نه این سخن نص تنزیل است هر چه نه قران عربی و لفظ نبوی است که ان یکی این طراز دارد که لا یاتون بمثله
و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگر این صنعت دارد که ان هی الا وحی یوحی همه از ذات

اشکال و امثالست و در حد امکان واد مان کر

فکل مقال دون نطقك زایف — وکل کلام دون لفظك واهی

فبین لنا وعدا صحیحا مصرحا — بایجاز لفظ معجز متناهی

واکر من درین ترتیب پایه ندارم و دریغ کان بسرمایه نه اکر خواهی من این دررا از قالب منثور بقالب منظوم ارم و شرط تلفیق و تطبیق نگاه دارم و در منی شدت این فصل و حدت این اصل در حسب حال طریق ارتجال بسپرم و بپردازم و چون این دعوی شنوده شد و این صورت نموده آمد همه عضوها کوش کشت و همه دعویها فراموش کفتند ای جوان بعرض نقاب دعوی از روی معنی بردار که صورت شک و کمان بی اقامت بینت و برهان درست نیاید جوان این ابیات بربدیهه بکفت

من حکایات برد لیلتها — خمدت فی الشتاء مقلوبه

همه کفتند خه خه وعلیک عین الله از یک نیمه دعوی بیرون امدی با انکه معمی معروف درین مصراع درج کردی و زیادت از ان ترتیب که در منثور بود بر منظوم خرج کردی با الفاظ دیکر که جمد خمره بر تو باقیست و جام حریف افکن در دست ساقی بی انقطاع نفاس و استمداد انفاس بکفت

وهمنا بشربها فاذا — جمدت فی الاناء شربه

نعره تحسین از یاران و همکاران بر امد و هریک باعتذار و استغفار در امد و چون افسر فضل بر سر نهاد

منبر دعوی برتر نهاد و کفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و اسانست و این را ابدو کونه حجت و برهانست که شجره تازی ذات اغصانست و علم عربیت فراخ میدان اکر کسی بر شما اقتراح کند که اینمعنی را بترتیب هم درین ترکیب در نظم پارسی ارد و صورت معنی برقرار بدارد حکم برین جیست و کشاینده این قفل کیست همه کفتند این اقتراح در دندان و زبان نکنجد و در بیان و بنان نیاید اکر این کیسه را سر بست بدست تست و اکر این صید را اشیانه ایست در شست توجوان باعتی عنان خاطر بکشاد و جاسوس خاطر را بر ناموس تفکر بکماشت و هم بر وزن اول این نظم مسلسل در زفان آورد

نتوان خورد اندرین موسم — با حریفان همی شراب و کباب

زانکه از فرط قوت سرما — خامد و جامد است اتش و اب

و چون این دیکر صنعت بدیدند و جمله این بلاغت بشنیدند از بالا تقدم بقدم تعلم امدند و احترام و تعظیم افزودند و فواید از وی شنیدند و مشکلات از وی پرسیدند تا هم در نعت صفت سرما و زمستان بقطعه علی حسن باخرزی صاحب دمیه رسیدند و این قطعه مشهور است و در زفانها مذکور و در هر بیتی معنی است که بی قدرت فکر بدو نتوان رسید

لبس الشتاء من الجلید جلودا — فالبس فقد برد الزمان برودا

کم مؤمن قرصته اظفار الشتا | فغدا لاصحاب الجحیم حسودا

وتری طیور الماء فی ارجائها | تختار حر النار والسفودا

واذا رمیت بسؤر کاسک فی الهوا | عادت علیک من العقیق عقودا

یا صاحب العودین لا تهملهما | حرق لنا عودا وحرک عودا

و این ابیات خود شهد کامهاست و شراب جامها و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس نوحه برخاست از چپ و راست گفتند ای راحتی باید هم رنگ و یاری باید هم سنگ تا بدلالت خاطر تو این کرخی با بلخی جفت شود و هر دو قطعه در زفان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان لب از دندان برداشت و گفت این منزل جانان شاق نیست و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق نیست گوش دار تا بشنوی و بشنو تا بگروی و این ابیات بر خواند

چرخ و زمین ز برف و ز یخ کرد برگ و ساز | در پوشش پوستین که دی آمد ز در فراز

پس مؤمن بهشتی گر خوف و رنج دی | خواهد که در میان جهنم بود دراز

هست از کمال شدت سرما در آبگیر | مرغان آب را بسوی بابزن نیاز

در جرعهای کاسه اندازی از هوا | آید هزار عقد عقیقین بر تو باز

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار | یک عود را بسوز و دگر عود را بساز

و چون این قطعه را بیان داد حریفان بدین شکر سر گردان شدند و چون بالای این فصل بدیدند و الای این سخن بشنیدند آواز تحسین از پرده راز بیرون شد و سلک نظام مجلس دیگرگون جوان این دری بر بدیهه بسفت و هر یکی را ثنائی و مرحبائی بگفت عروق از شراب ممتلی شد و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی هر یک از کنار یکدیگر مطرحی و از ساعد مساعدت یکدیگر مسندی ساختند و چون لثام صبح بسان آفتاب پاره شد غوغا شب از خوف سلطان روز آواره گشت با صبح اول برخاستم در خانه از وی اثری ندیدم و در شهر از وی خبری نشنیدم

معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید | در جام او چه کرد فلک زهر یا نبید

در آفتاب بادیه محنت او فتاد | یا در حریم سایه دولت بیارمید

و چون این مقامات بیست و سیم تحریر افتاد وقت و حال از نسق اول تغییر افتاد ساقی نوائب در دادن آمد و عروس مصائب در زادن نه دل آرای تدبیر ماند و نه طبع را جای تفکر غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهزیمت شد نظم احوال را توافی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه نه خاطر قوت معنی گفتن داشت و نه زفان قدرت سخن گفتن

عن هوی کل صاحب وخلیل | شغلتنی نوائب وخطوب

و در اوایل این تسوید بستان طبعی در طراوت بود و میوه ربیعی حلاوت طبع در چمن باغ و خاطر در سند

فراغ اکنون همه نسیمها سموم گشته است و همه شهدها مسموم شده و همه سینها خسته خارهای شداید
گوناگون و همه دلها محط رحل مکاید روز افزون قلم از تحریر این سخن استعفا میخواست و زبان از
تقریر این حال استغفار میکرد و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت و رواج این ترکیب را جمعیت
صباح نه از نفاس قریحت جز صورت فضیحت پدید نبود و قفل بسته خاطر را جز خاموشی کلیدی نه
آبستن بر فراش حمل نهادن بسر خلف زادن داشت دانستم که در صف ماتم دف عروسی زدن نشاید
و هر شمار که ازین کارگری جز کم و کاست نه مصلحت این روی نمود که ازین خم بدین قدر چاشنی
بس کرده آید و این فسانه هم برین جا اقتصار افتد که اختصار در سخنها مقبول ستوده است و
کوتاهی در هذیان معلول پسندیده تا اگر وقتی غبار حوادث بسوی سماحت و مصالحت باز آید
دست خصومت از آستین و دامن قبا و پیراهن بدارند آنگه بسر این افسانه ناخوش و الفاظ
مشوش باز گردیم و آهن زنگار خورده را نرم کنیم و برنج سرد شده را گرم کنیم

یک دسته شویم مجتمع چون مویت — تا کار به نیکوئی شود چون رویت

و اگر این جراحت منفجر نگردد و این آرزو در سینه منجمد بماند این نیز از گردش روزگار معهود است و از گردش لیل و نهار موعود

بس سینه که از نهیب توای چرخ حرون — در قبضه روز و شب اسیر است و زبون

و غرض ازینهمه تذکار و تکرار آنست تا یاران صورت این اعتذار بدانند و سورت این موانع بخوانند

و نیز در اثنای

و نیز در اثنای این مکتوب چند قطعه معروفست که بعضی از مصراعهای آن مزحوفست بعلت آنکه
من درین مکتوب در ترجمه پارسی بی نظم و نثر تازی رفته ام و در آن مضایق بضرورت موانع
و عوایق لحنی و زحفی که بنزدیک شعرا مجوز است رفته باشم چون تأنیث تذکیری و تقدیم
تأخیری و صرف لاینصرفی و آن چون جسته شود در اشعار قدما نظیران یافته آید و الفاضل من
عدت سقطاته و الحر من تلقطاته اما ادبای مؤدب و بلغای مهذب که هنوز در تکرار ضرب
زید عمروا باشند اینمعنی را منکر دارند و این سخن را نا مقرر شناسند و درین میدان گوز پوده
شکنند و زنخ بیهوده زنند و از بالوعه خاطر خود قیها کرده و طعامها خورده بر آرند و
از آن حجتها که اضعف من علل النحویین خوانند در آن بحکم سودا ید بیضا نمایند و سر آن فی
القران لحنا ستقیمها العرب بالسنتها ندانند فاعرب الناس نحو اکل مستمع و شرط فاعلاته
و بحر دانه آنکه همچنان بیتی در ازاء بر آن وزن و ردیف هم بر آن قالب و معنی بر کیب
کنند پس در تعییب گویند لیعرف الصحیح من السقیم و یعلم ان فوق کل ذی علم علیم
ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از عیب جستن یاران و طعن و قدح ستمکاران
نگاه داراد و هذیانات این افسانها نابوده و سرگذشتها ناشنوده از ما در گذراناد

بحق محمد سید المرسلین و خاتم النبیین و رضی الله عن آله و عترته
و صحابته الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا
تمت المقامات الحمیدیة
بمنه و فضله

سفرنامه حمید الدین البلخی مصنف مقامه

باد مرو است یا نسیم یمن — اینکه وقت سحر رسید بمن
نافهای نسیم او از دور — کرد مغزم پر از بخار و بخور
گرچه در دی سر سواری داشت — دامنی پر گل بهاری داشت
نامه در پر و بیضه در چنگل — جیب پر مشک و آستین پر گل
مرحبا ای نسیم عنبر بال — خرم و خوشتر از جنوب و شمال
کی رسیدی ز مرو و کی رفتی — بر گل و یاسمین دمی رفتی
از پی رغبت خریداران — در تو معلوم طبل عطاران
با چنین ثروت و چنین هستی — مگر از عقد زلف او جستی
بده ای باد خوش مزاج و جوان — خبر رحبه و سر ما جان
زین دو موضع مرا تنسم کن — چون از این در گذشت پی گم کن
ای خجسته برید باد صبا — چه نشان داری از زمین سبا
نکهت باده رزی داری — بوی یاران مروزی داری
از فلان کوی و از فلان دلبر — هیچ آورده نشان و خبر
خبری ده از آن که من دانم — که همی نام گفت نتوانم
بر در او گذشته بد رست — کاثر خاک کوی او بر تست

بتو زین روی طبع خرسند است — که مرا با تو طرفه پیوند است
در میان هرچه هست جز تو نه — حاصل هر دو دست جز تو نه
حاصل الامر حل و عقد تویی — نسیه هر دو دست و نقد تویی
در دلم گرم و بر لبم سردی — که همه عطر و که همه گردی
از سر کوی او چو برخیزی — آتش عشق بر سرم ریزی
چون بر آن روی و موی همرازی — با تو در سازم ار چه غمازی
اندر ای اخر از در و روزن — پر کن از مشک خانه و برزن
بمحبّی خبر ز محبوب آر — بوی پیراهنی بیعقوب آر
نی که از بیم خوی خودکامش — باد را راه نیست بر بامش
نگذارد رقیب توسن او — که ببوسد نسیم دامن او
کی رها میکنند خصمانش — که وزد باد بر گریبانش
باد را زانکه پیک پندارند — روز بارش بکوی نگذارند
حجبوها علی الریاح مدام — حین ما قلت بلغیه سلام
اخر ای عشق تازه و نوئی — تحفه زان نگار بر گوئی
ای نگاری که زیر چرخ کبود — نبود مثلت و نخواهد بود
پر شد از محنت تو ام رگ و پی — حبذا ای غم مبارک پی
عشق ملک تو آسمان طلبد — در گذر از کسی که نان طلبد

عاشق ار جبت خواهی اندر خور — پس غلام تو ماه زیبد و خور
زینت و زیب و فتنه مروی — چرخ را ماه و باغ را سروی
بوسه بر خاک داد سر واز تو — خوشتر از جنتست مرواز تو
ماه نو مر تو را سوار سزد — عقد پروین گوشوار سزد
مهد تو در نیاید از در ما — بارگیر تو کی کشد خر ما
از تو بر خاک اگر فتد سایه — نور او ماه را دهد مایه
هم نباشد بحسن درخور تو — گر شود آفتاب زیور تو
بار حسن تو آسمان نکشد — چرخ بار تو یک زمان نکشد
ای فلک مرکب عماری تو — اینک ما کی کشد سماری تو
ای بدو لب چو جان شیرین تو — خسرو صد هزار شیرین تو
نام خوبیت اگر بچرخ رسد — ناله من ز تو بچرخ رسد
گرچه گرد جهان بسی گشتم — بقبول تو من کسی گشتم
ای شرف مر مرا تمام بود — که مرا بنده تو نام بود
جز بیاد تو نیست زندگیم — حلقه در گوش کن به بندگیم
بر فزون است هر زمان هوسم — که رسم در پی تو یا نرسم
عشق تو گرچه آتش و آبست — عز اسلام و فخر اعقابست
روزها بر امید بنشینم — تا خیال تو را شبی بینم

ای همه حسنها مسخر تو — که دود اسب بنده با خر تو
ما که از خیل رند و اوباشیم — از چه رو اهل عشق او باشیم
ما که سنگولیان و رندانیم — زحمت راه و حشو زندانیم
خارستان و ورد بتکده‌ایم — در تکاپوی کار بیهده‌ایم
در ره تو که پر ز بو العجبیست — راه و دعوی عشق بی ادبیست
ای گل و سرو بوستان از تو — دشمنانند دوستان از تو
نار و خارند در دل و دیده — از من و از تو آنچه نادیده
گر بفرمائی ور روا داری — در غمت عز من بود خواری
بنشینم چو تا به بر آتش — ساکن و ثابت و مسلم و خوش
من که چوگان تو کشاده زنم — بوسه بر تیغ آب دیده زنم
گر ز آتش مرا بود بستر — بنشینم بر و چو خاکستر
غم چو می راحت روان باشد — چون رضای تو در میان باشد
روزگار ار کشد به تیغ مرا — نیست جان از غمت دریغ مرا
با منت گر بدین سبب کینه است — تیرهای تو را هدف سینه است
من ز پیکان تیر تیمارت — آه نکنم ز بیم آزارت
در تعدی و در جفا کاری — یار گیتی مباش اگر یاری
شکن آن خم که پر ز باده بود — مفکن آن را که او فتاده بود

من خود از روزگار رنگ آمیز   هستم اندر میان رستاخیز
دل و دستیست چون دهان تنگ   چون رخان تو اشکها گلرنگ
اشکم از دیده خون بپالاید   همه جامه بخون بیالاید
ای قوی گشته در شکایت من   از تو و از فلک شکایت من
چند ازین جنگ و جور هر روزه   از جفاهای چرخ پیروزه
رمقی ماند روح را باقی   ادر الکاس ایها الساقی
تن و جان و دل از چه شد محروم   از تو و از سپهر و از مخدوم
آنکه دولت طراز جامه اوست   زینت ملک نقش خامه اوست
صدر عالی رضی دولت و دین   شرف ملک پادشاه زمین
آنکه پیش وجود قایده را   کرم آموخت معن زایده را
حاتم طائی ار بماندی حی   سائل دست او شدی در حی
صاحب ار در ولایتش بودی   مهره دزد کفایتش بودی
آل برمک گرش بدیدندی   خدمت صدر او گزیدندی
سرور این مقامات کرام   که نکو سیرتند و نیکو نام
سربسر عاشق وجود تواند   شرزدگان دست وجود تواند
گرشان جمله در وجود آرند   همه از جود تو را سجود آرند
این و اضعاف این مناقب تست   ماه در نور رای ثاقب تست

مخلص

مخلص نفس و راحت روحی   وقت سیلاب کشتی نوحی
در صبوح خرد مصابیحی   در فتوح هنر مفاتیحی
چرخ را با علوت پیوندست   کس نداند که قدر تو چندست
دشمنان تو گرچه بسیارند   خاکسارند و سرنگونسارند
گرچه در اطلسند و تعبیر اند   قالب نقشهای تزویر اند
ور چه در دار و گیر مشعله اند   نقش دیوارهای مزبله اند
گر تو چون درگذشت رونق نیست   در قدح صافی مروق نیست
نه دود در معارج تک تو   شیر دشمن برابر سگ تو
جمع گرد است از پی آوار   دست ادبارشان ز پا وار
سلک پروین چو درهم افکندند   چون بنات فلک پراکندند
گرچه بار و بال چون مگسند   در غبار مراکبت نرسند
ای سر حاسد تو از در دار   دل و طبع عزیز رنجه مدار
دشمنان را به تیغ خویش مکش   دست رنگین مکن بخون پسش
گر پی کیک کام ننهد کس   وز پی پشه دام ننهد کس
ای چو تو در سرای گیتی کم   قدوه قبله بنی آدم
بودی ار تو نبودی در دهر   شکر روزگار تلخ چو زهر
ای ز تو در نقاب قلابی   حاتم و معن و صاحب و صابی

وز پی بخشش تو بی معنی | خالد و فضل و جعفر و یحیی
یک دو ماهست کز بد گردون | با منت هست حال دیگرگون
با خیال مکارمت بنهفت | این شکایت ز تو بخواهم گفت
ای شده روشن از تو در آفاق | مشکلات مکارم الاخلاق
رنج را گرچه من سزاوارم | از تو این ظلم کی روا دارم
چون منی را به ضیعت ماندن | پیل و خر را به یک نسق راندن
من چو بیگانگان ز صولت تو | گشته نظارگی دولت تو
روز من نحس و ناخجسته شده | نظر تو ز من گسسته شده
رد شده لفظ چون حریمه من | گم شده شاهراه خیمه من
طبع تو با سباع خو کرده | بهوش ژنده‌ها رفو کرده
گر بجایم رسد نکایت تو | کس ز من نشنود شکایت تو
شب من زین حدیث یلدا شد | رشتهٔ صبر بنده یکتا شد
زانکه این ریسمان ندارد بر | ناید از رشتهٔ قلادهٔ شیر
داشت نتوان ز بنده تحریم | گر دل از خدمت تو برگیرم
اختر آفتاب نورانی | سر این حالها همی دانی
دوستان دشمنند می بینی | در جفای منند می بینی
دوستان بوده اندر او رخ زشت | واینک امروز دشمنند زشت

۲۴۸

چون شد امروز حالها دیگر | من نه چون گشتیم نه چون لنگر
چون من و هرکه هست یکسان شد | از در تو گذشتن آسان شد
دل برنجان مرا بغصه کس | که مرا جنبش نسیمی بس
خواری ار با حیاتم آمیزد | دلم از صحبتت نه پرهیزد
ای تن ای تن عزیز باش عزیز | ز رکانی تو ای مجوی پشیز
راه گم کرده من تازی | مانده در ششدر وی مجازی
کعبه را در خطا همی جویی | باز رو کین خطا همی جویی
ای دل از عقل و از خرد تا چند | نام نیکو و حال بد تا چند
چون بدست است رزق هر روزه | منقطع دار دست دریوزه
مزن از طبع زر صافی نیز | که درین شهر رایج است پشیز
سنگ و یاقوت هر دو یک خشت است | وین هم از عکس طبع این چرخ است
هستی از آفتاب در سایه | تا ترا هست عقل سرمایه
در کف ظلم روز و شب خوش شو | یا ز اقلیم عقل بیرون شو
رنج بینی در آشیانهٔ عقل | چون نهی پای در میانهٔ عقل
خواری چرخ بر عزیزانست | تیغ مردان بدست حیزانست
کو خداوند همت و رائی | سروری پر دلی صف آرائی
که نخندد طراز جامه برو | حشو نبود سر و عمامه برو

زین بر اطراف ماه و مهر نهد　　پای بر تارک سپهر نهد
همتش فرق آسمان ساید　　مشتری در پیش عنان ساید
چرخ گردان ز بیم صولت او　　کشته نظارگی دولت او
این همه ذات در مراتب جاه　　نیست جوز اصل پاک و فضل اله
ان شرف داده صدر دیوان را　　بی سپر کرده فرق کیوان را
گرچه اندر زبان شکایت اوست　　همه گیتی ز من حکایت اوست
از منت و زار زوی محال　　که همی گردد او ز حال بحال
ای زمانه نهاد گردون قدر　　از تو خالی مباد مسند و صدر
شناس از حساب عامه مرا　　عاشق سیم و زر و جامه مرا
عرض باید بجا که نه بیاز　　که نشد قیمتی بجامه بیاز
زان بصدر تو متصل بودم　　که اسیر هوای دل بودم
خدمت تو همی بجان کردم　　نه پی کسب آب و نان کردم
دور باشد ز روی دین و خرد　　هر که او نان و آب وی خورد
من ز جاه تو گر ندیدم کام　　تو ز الفاظ من گرفتی نام
ور دهن در تو شد ز قاف نفاق　　کسب قوال و مایه دفاف
ور دجاج گشته وقت طواف　　حز ز مردان شده بکاف مصاف
روز کارش نهاده بر احداق　　ظلم باشد گرش نهی بر طاق

هم

همچو کاز یکر رسن تابم　　هر زمان خویشتن ز بس تابم
نز دانکس که او کریم تر است　　حق مرا زانست کو قدیم تر است
از چه معنی چو من قدیم شدم　　با ندامت چنین ندیم شدم
طمع آن بد که چون بکام رسی　　وز شراب جهان بجام رسی
شحنه گیر و دار من باشم　　ثانی اثنین غار من باشم
خود نفر سنگ باز پس ماندم　　پای در کندهٔ عسس ماندم
حال امسال خود همی بینم　　که چو تقویمهای پاریینم
سرورا موسم وداع آمد　　وقت تفریق اجتماع آمد
رفتم و بار منتت بر دوش　　حلقهٔ حق نعمتت در گوش
از تو گویم حدیث با هر گل　　در نواهای نظم چون بلبل
هر زمان در زمانه رو آرم　　از ثنای تو گفتگو آرم
بالله ار بر تنم بدری پوست　　هیچ دشمنت را ندارم دوست
چون بد خواه دولت تو رسم　　گر نباک دارمش لئیم کسم
گرچه میتو در آتش تفتم　　بخدایت سپردم و رفتم
جان شیرین بلب رسید اکنون　　صبح خدمت بشب کشید اکنون
از لب دلبران لبت خوش باد　　روز من تیره شد شبت خوش باد
بار بر خر نهادم و بر دل　　تا کجا یابم از جهان منزل

منزل روز و شب بپیمودم   گرچه در منزلی نیاسودم

کارم از جاه تو بماه رسید   گوی حالم بجایگاه رسید

اینقدرا که من رهی دارم   بلکه فرمان دهی که بسپارم

خاندان علی محمودی   ثابت و راسخت چون جودی

خاک او جای هر جبین بودست   آشیان رسوم دین بودست

خللی گو فتاد گرچه قویست   نه ز چرخ کهن جهان نویست

بنده را امید روز و شبی   اثر صبح خود نمود شبی

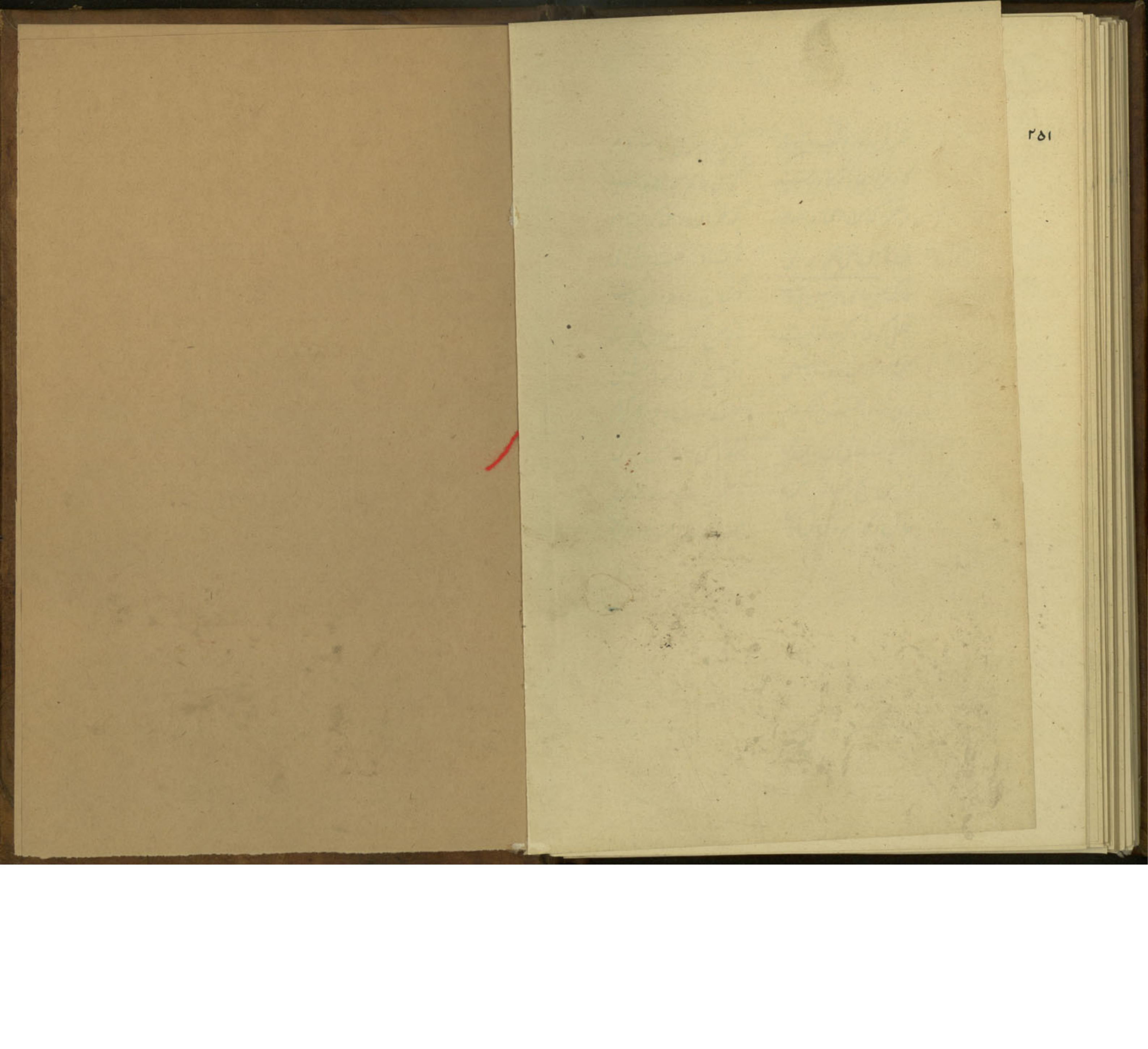
ای جهان را ببخشش و اکرام   خلف صدق و یادگار کرام

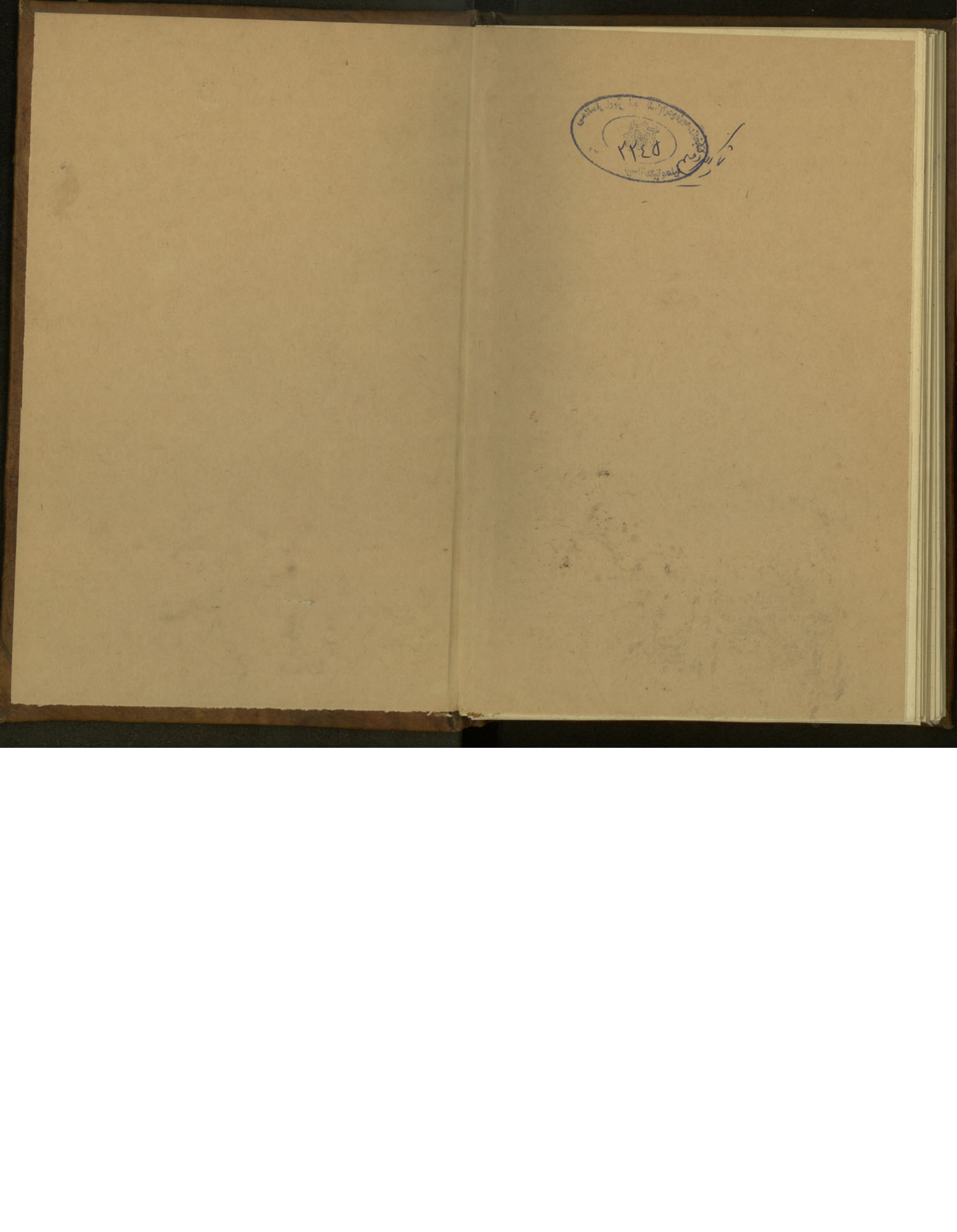
ار چه شد حال من بدین تبهی   نقدهای امید من ندهی

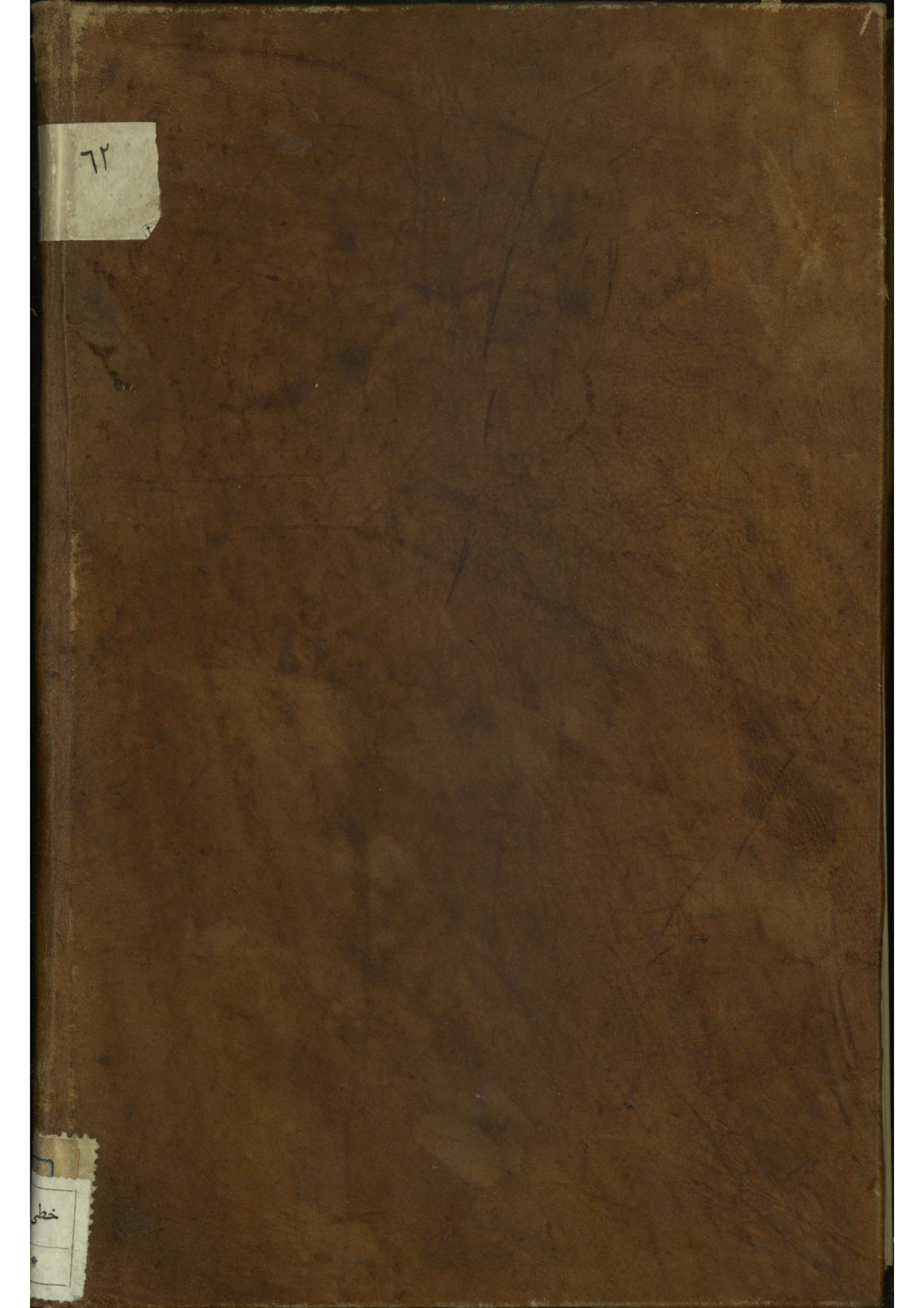
از پس رنج بیخباله من   اشتو افتست در نواله من

حال و کارم ز گردش گردون   نیست چون دولت تو روز افزون









٦٢
خطی